

ورنه

این ستاره‌بازی

حاشا

چیزی بدهکار آفتاب نیست.

همه‌ی حرف من این است که احمد شاملو مرتکب شاعرانه‌ترین تجاوز به شعر شده‌است. البته این تنها راه شاعری نیست. اما راهی است که او گزیده است. شاید، بعدها، شاعری، با نزاکت بیش‌تر با شعر درآمیزد، اما شاملو کاری کرده‌است که آن شاعر بعدی نیازی به کوییدن سر به دیوار نداشته‌باشد. و کاری کرده‌است که پیش از شاعری با شعر روبه‌رو شود. زیرا شاملو مدت‌هاست که به « شعر » رسیده است. و از راهی که اگر نه پیمودنش، دست‌کم شناختنش را گریزی نیست.

اما مثل این که به هر حال باید از ابراهیم درآتش حرفی می‌زدیم و می‌خواستیم بگوییم که ابراهیم درآتش می‌تواند به تنهایی شناسنامه‌ی احمد شاملو باشد و گواه جوانی فزاینده‌ی او.

□ درد سر شاعر!

(روزنامه‌ی گزارش، شماره ۱۲، ۵۲/۷/۲۵)

۷۱. انتشار خبر بیماری احمد شاملو شاعر نوپرداز معاصر که به عارضه‌ی سردرد مبتلا شده‌است (و امیدواریم هرچه زودتر بهبود حاصل کند) موجب تأسف و دوستان و علاقمندان وی شده‌است و به قرار اطلاع عده‌یی از دوستان و آشنایان تقبل کرده‌اند که به خرج خود هزینه‌ی معالجه‌اش را در خارج تأمین کنند.

اما در محافل شعرای « کهنه پرداز » چنین اظهار نظر می‌شود که شاملو نیازی به معالجه ندارد و اگر تعهد کند که از گفتن « شعر نو » دست بردارد و به کهنه‌سرایی پردازد قطعاً هم درد سر او رفع خواهد شد و هم درد سر ما!

□ غولی در آینه‌ی کوچک یک نقد

(درباره‌ی نقد آثار احمد شاملو، نهر آشوب امیرشاهی، آبنندگان، شماره ۱۷۶۰، ۱۳۵۲/۸/۳ از

عبدالعلی دست‌غیب، انتشارات کتاب میرا)

۷۲. سال‌ها پیش مهدی اخوان ثالث مقاله‌ی درباره‌ی هوای تازه‌ی شاملو نوشت، که بعدها به همان صورت در مجموعه‌ی مقالات او چاپ شد. اخوان در این مقاله ایرادهایی به کار شاملو گرفت و برخلاف ادعای آقای دست‌غیب، برای هر کدام از آن‌ها نمونه‌ی بی‌دست‌میداد و به هر حال، البته، حرفش فهمیدنی بود. آقای عبدالعلی دست‌غیب می‌خواهد همان حرف‌ها را بزند اما گرفتاری بزرگش اینست که نه آن مقاله را فهمیده‌است و نه شعر و حرف شاملو را.

شاملو از شعر و شادی و شاعران و ناظران و بسیار سخن گفته‌است. هر کس، از جمله ناقد محترم، حق دارد با این حرف و سخن‌ها یا بخشی از آن‌ها مخالف باشد. اما وقتی شاملو می‌گوید: «حافظ را موفق‌ترین شاعران می‌دانم، گو این که افق او، حتا از افق بسیاری شاعران متوسط روزگار ما نیز محدودتر بوده‌است...» به خوبی روشن است که منظور او چیست. فاصله‌ی زمانی ما با حافظ دلیل بارز گزیده‌گی بیش‌تر افق امروز است و معلوم نیست چرا آقای دست‌غیب در پایان جمله‌ی بی‌نقل کردم اعتراض خود را به صورت (یا للعجب!!) نشان داده‌اند (ص. ۵۲).

شاملو، به خصوص، درباره‌ی وزن شعر حرف بسیار دارد. گو این که در این میدان تنها سرباز نیست. اما اگر چکیده‌ی حرف‌های اول او را بگیریم، به این جا می‌رسیم که «ظرف و مظر و ف» باید با هم بخوانند. مثال‌هایی هم زده‌است: ای ساربان... نمونه‌ی یک هماهنگی و «هان ای دل عبرت بین...» نمونه‌ی یک ناسازگاری.

اما حالا که آقای دست‌غیب حرف فردوسی را پیش کشیده‌اند، یادآوری کنیم که شاملو گفته‌است که این مرد با کلام و آهنگ آن، چه معجزه‌ی کرده‌است. اما به این دلیل که وزن شاهنامه با شعر حماسی است،

هرجا که مضمون تغییر می‌کند کار فردوسی دشوارتر شده‌است. بزم و رزم را نمی‌توان با یک آهنگ سرود. ...

از بابت تکرار، نمونه‌های آقای دست‌غیب به این منظور انتخاب شده‌اند که ثابت کنند شاعر مفاهیم خود را بارها بازگو کرده‌است از جمله: «عشق مگر امشب با شوهرش مرگ می‌عادی داشته‌است» (از هوای تازه) و ... «عشق را که خواهر مرگ است» (از مرثیه‌های خاک). خوب، اینجا، حرفی جز نزدیکی عشق و مرگ نیست، که حرف تازه‌یی هم نیست و شاملو اختراعش نکرده‌است. گیرم در بسیاری از عاشقانه‌های اوست و تنها نه در این‌ها - این دو را در کنار هم می‌بینیم.

«کنار من، چسبیده به من، در عظیم‌ترین فاصله‌یی از من ...» هم تصویر دیگری از همین همجواری است. زیرا عشق بیش‌ترین نزدیکی و مرگ بیش‌تری دوریست و هم‌خوابه‌گی و خواب ...

و بعد، نگفته‌اند که چرا شاعر نباید مفاهیم خود را تکرار کند.

در تضاد، پس از آن که گفته‌اند که در اصطلاح بدیعی مطابقت نیز نامیده می‌شود، و پس از نقل قولی از شمس قیس، آقای دست‌غیب ادامه می‌دهند: «البته صفت «تضاد» به جای خود نه تنها عیبی نیست که خود مزیتی است ... بگویید مساحت باغچه چقدر می‌شود، آقای دست‌غیب؟ آمدیم و شاملو مراعات‌النظیر کرده باشد. شما که ایراد می‌گیرید دلیل‌تان را بگویید. نظیرش بد است یا مراعاتش، آقا؟»

حالا برسیم به تتابع اضافات و آوردن صفات پی در پی: ... «نمونه‌های این موضوع در شعرهای شاملو زیادست» (ص ۱۱۲).

در مثل: «ای پیمبرهای بی‌تکفیر بی‌زنجیر بی‌شمیر» (از باغ آینه).

یعنی آقای دست‌غیب نمی‌دانند که رابطه‌ی تکفیر و شمیر و زنجیر با پیامبران چیست؟ هرچند که اگر می‌دانستند، این مثل را انتخاب نمی‌کردند ... «زبان فارسی را مثل هر زبان دیگر، اگر در چارچوب خشک قواعد زندانی کنیم، باید فاتحه‌اش را بخوانیم. تازه در نمونه‌هایی که نقل شد، کاری

خارج از این چارچوب صورت نگرفته است. « دوسترش می‌دارم » معنایی جز بیش‌تر دوستش می‌دارم ندارد. مشکل آقای دست‌غیب این است که حتماً نمی‌دانند می‌شود، هر لحظه از لحظه‌ی پیش بیش‌تر عاشق بود، و اگر شاملو، معشوقش را در تاریکی دوست می‌دارد، فقط به این معناست که هر لحظه عاشق‌تر است. و « مرجع صفت تفصیلی پنهان در فعل « دوسترش می‌دارم » نفس دوست داشتن است. دوست داشتنی که شاملو همیشه به دنبالش بود و مثل این است که با آیدا به آن رسیده‌است.

اگر حرف آیدا را پیش می‌کشیم برای این است که بگوییم، نه تنها زبان، که عواطف هم در حال خشکیدن‌اند و به همین دلیل است که عشق شاملو به آیدا را هرکس می‌خواهد به نوعی تعبیر کند: آیدا، « پناه‌گاه » است، مظهر « پاکی و تقدس » است، « بهانه‌ی لطیف » است. شاعر در وانفاس به « عشق فردی » رو کرده‌است و ... عشق، احساسی ذهنی‌ست که آدمی « لابد » در آدمی دیگر پیاده می‌کند.

همین بلا را مدت‌ها سر لویی آراگون آوردند. او می‌گفت « الزا ». دوستدارانش برای تبرئه‌ی او می‌گفتند: فرانسه، حزب، سوسیالیسم، انسانیت تا به امان آمد و جواب همه را داد که « الزا » فقط الزا است. زنی است که من دوستش می‌دارم. نه فرانسه است نه حزب، نه سوسیالیسم، نه انسانیت. سنت کهن اخلاقی ما، ما را از احساس و عاطفه‌ی راستین جدا کرده‌است. « پرهیزگاری » سوسیالیستی نیز زهد ریایی را به آن جدایی یا « پنهان‌کاری » افزوده‌است. و حالا کارمان به جایی رسیده‌است که عشق را مفهومی تجربیدی و ذهنی می‌دانیم و اگر کسی از معشوق سخن گفت خیال می‌کنیم دارد کلک می‌زند. شاملو، از تاریکی هم گفته است و از نامردمی هم، و باز هم نقل عشق اوست، « نمی‌خواهیم باور کنیم که تاریکی هم واقعیتی‌ست. و اگر پریا و دخترای نه‌دریابا هم تفاوت دارند، بیش از آن که به خاطر منبع الهام آن‌ها باشد، این تفاوت از زمان ... آن‌ها ناشی می‌شود

[ شاملو ] ... در فرهنگ ما، باورهایی محدودکننده را از میان برده‌است. یک

مثال می‌زنیم که خاطر آقای دست‌غیب را هم مکدر کرده بود: «که می‌گوید من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گان زمینم؟ من آن غول زیبایم که در استوای شب ایستاده است غریق زلالی همه‌ی آب‌های جهان». من می‌خواهم از این غول زیبا حرف بزنم. اما پیش از آن، حال که کتاب آقای دست‌غیب مطرح است، اول از او نقل قول می‌کنم: «چون روزگار فرزانه‌پرور نیست، پس من آن غول زیبایم که سوار بر کوه‌ی خاک‌کام... این‌جا شاملو زیر نفوذ ادبیات فرنگی واژه‌ی غول giant را به کار می‌برد که در فرانسه و انگلیسی به معنی عظیم است. (ترکیب غول زیبا در فارسی به کار نمی‌رود زیرا غول، زشت و بدترکیب و هیولا است و نیز در بیابان، فریب‌دهنده‌ی بیابان‌نوردان است.» (ص ۲۴۴ و پانویس همان صفحه و صفحه‌ی بعد). کاری به نحوه‌ی معنا کردن آقای دست‌غیب نداشته‌باشیم و به نظر ایشان درباره‌ی غول زیبا توجه کنیم. اولاً غول giant، به صورت مجازی عظیم را در زبان‌های فرانسه و انگلیسی گرفته است و خود ما هم، غول‌پیکر و غول‌آسا و از این دست را همیشه به همین معنا به کار برده‌ایم. اما (یعنی ثانیاً) نکته اینجاست که شاملو با به کار بردن صفت زیبا برای غول، یک نبرد طبقاتی کرده است. نبرد طبقاتی در سطح زبان، ذهن تبلی که خو نکرده است با خودش بستیزد، غول را زشت، شیطان را خبیث، و «سرنوشت» را حاکم می‌داند. اما چه کسی گفته است که بیابان‌نوردان زیباتر از غولند و از این گذشته، حتا اگر این‌ها مظهر خوبی و غول مظهر بدی باشد چه کسی گفته است که زشتی فریبنده است؟ غول زیبانه تنها تصویر شاعرانه‌ی است که آسایش ذهنی ما را برهم می‌زند و ما را به تفکر وامی‌دارد، بل به خودی خود کلیدی است که در بسیاری از پستوهای فرهنگ خفته‌ی ما را می‌گشاید. و اگر شاملو، به این دلیل و به این ترتیب تأثیرپذیر است، به یقین فرهنگ ایرانی نقش او را سال‌های سال بر پیشانی خواهد داشت.

حرف از تأثیرپذیری شاملو شد. و خود من در چند کلمه‌ی که درباره‌اش نوشتم به آن اشاره‌ی کردم. حال می‌خواهم بگویم که کم‌تر کسی مثل شاملو «تأثیر سالم» پذیرفته است.

از فرهنگ گذشته و حال ایران حرفی نمی‌زنم، چرا که تأثیر آن بر هر ایرانی بدیهی است. ایرادی که به شاملو گرفته می‌شود مربوط به تأثیرگذاری فرهنگ غیرایرانی است. خوب، غول زیبا را که نمونه‌یی از این تأثیرپذیری بود، دیدیم. کاری هم به ادعاهای قضاقتور تکی نداشته باشیم، (مثل تصویر خون بر سنگفرش شاملو و خون در کوچه‌های یروُدا) اما به گفته‌ی خود شاملو، الوُآر بر او تأثیر گذاشته است. و من گمان می‌کنم که لورکا هم. اما چیزی که شاملو از الوُآر یا لورکا گرفته است آن چنان دگرگون شده که دیگر برای پیدا کردن وجه تشابه باید به طرح چیستان پرداخت. زیرا شاملو از لورکا خشونت لطیف و از الوُآر لطف خشن را گرفته است و آنچه به این ترتیب به فرهنگ شاعرانه‌ی ما افزوده شده است. چیزی است که از الک ذهن شاملو گذشته است. «تأثیرپذیری» را نمی‌توان به این دلیل که کلماتی یا حتا تصویرهایی در کار این یا آن شاعر مشترک‌اند، ثابت کرد. یک انسان زنده از همه چیز تأثیر می‌پذیرد. و اگر افق گسترده و ذهن پذیراتری داشت گناه او نیست. ما فقط می‌توانیم درباره‌ی بازده این تأثیرپذیری حرفی بزنیم. بازده کار شاملو در برابر ما است، از هر کجا که تأثیر گرفته است نوش جان ما. زیرا او نشان داده است که زنده است و آدم زنده اگر تأثیر نپذیرفت باید در زنده بودنش شک کرد. ... تأثیرپذیری شاملو در این حد است که «هر خواننده‌ی شعرش را به کنکاش [کندوکاو؟] در ذهن خودش ناگزیر می‌کند، و به پس‌پشت ذهن خودش باز می‌گرداند. اگر آن‌چه ما، در درون خود می‌یابیم با عادت و رسوم تخدیرکننده‌ی ما نمی‌خواند، دیگر این انصاف را داشته باشیم که شاملو را مقصر ندانیم. شاملو تازیانه‌یی است که بر ذهن ما فرود می‌آید و البته که دردمان می‌آید...

قرار نبود من از شاملو حرف بزنم. آقای دست‌غیب نقدی بر آثار او نوشته‌اند که من وظیفه‌ی معرفی آن را داشتم. و از این بابت متأسفم.

## □ ما در ایران اصلاً روشنفکر نداریم

(گفت‌وگویی منصوره پیرنیا با احمد شاملو در لندن. کیهان، شماره ۹۱۰۶، ۲۲ و ۲۴/۸/۱۳۵۲)

۷۳. احمد شاملو شاعر نامدار ایرانی برای معالجه‌ی یک غده نخاعی به لندن آمده است، از تهران تلفن‌ها و تلگراف‌های متعدد می‌رسد، همه نگران حال او هستند، و در لندن کسی نمی‌داند شاملو کجاست، همه سراغ او را از یکدیگر می‌گیرند. کسی گفت که او را دیروز در یک فروشگاه دیدم مشغول تماشای اشیا بود. همه نفسی به‌راحت کشیدند. پس حالش خوب است، سرپاست فقط پوری بنایی بود که می‌دانست شاملو کجاست، می‌گفت شاملو در خانه نیست، او اصلاً خانه‌یی در لندن ندارد. و در هتل زنده‌گی می‌کند.

قبل از آن که به خانه‌ی آنوش، خواهرزن شاملو، تلفن کنم سراغ او را از سرپرستار بیمارستان ملی لندن گرفتم. سرپرستار گفت که: دیروز با اعتراض بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت. شاملو از دکترها و پرستارهای انگلیسی قهر کرده بود و به حالت قهر پرونده‌ی درمانی و حتا هزارپوندی را که قبلاً برای عمل از او گرفته بودند، در بیمارستان گذاشته و رفته بود.

ساعتی بعد به خانه آنوش تلفن زدم؛ صدای شاملو را می‌شنیدم که از انگلیس‌ها گله‌مند بود. می‌گفت: این مردم با خونسردی و بی‌اعتنایی‌شان مرا به ستوه آوردند. امروز و فردا می‌کنند، وقت عمل را عقب می‌اندازند، اتاقی که در آن بیمارستان به من داده بودند سه‌تخته بوده و دو مریض همسایه روحیه مرا ضعیف کرده بودند، من اتاق یک‌تخته می‌خواستم، به من نمی‌دادند.

بعد با امید فراوان می‌گفت: فردا به پاریس می‌روم و در آنجا معالجه‌ام را ادامه می‌دهم. برایش مشکل زبان مطرح بود، می‌گفت حرف دکترها را نمی‌فهمم و دردم را نمی‌توانم به آن‌ها بگویم. اصلاً نمی‌گویند کی عمل می‌کنند. از رفتن منصرفش کردم، گفتم لندن برای این نوع عمل جراحی بهترین جای دنیاست و او در لندن ماند و من به دیدارش رفتم.

شاملو و زنش آیدا در خانه آنوش خواهر آیدا در کریدون جنوبی مانده‌گار شده بودند. از لندن یک ساعت و نیم راه بود.

اول هیکل درشتش از بالای پله‌ها نمایان شد و بعد صورتش و موهای  
یکدمت سفیدش، آیداً پروانه‌وار دورش می‌گشت و جای نرم و راحتی برایش  
جست و جو می‌کرد.

خواستم با شاملو سر صحبت را باز کنم، گفتم و گو با او آسان است،  
برای او کلمات بازیچه‌های کوچکی هستند که به آسانی به رقص درمی‌آیند و  
برای ما در دنیایی از فکر و اندیشه را می‌گشایند.

که از زنده‌گی حرف می‌زنیم. و از جزییات آن، اجازه بدهید از دو واقعه‌ی مهم زنده‌گی  
شما، از تولد و ازدواج‌تان شروع کنیم.

> من فکر می‌کنم زنده‌گی جزییات ندارد، هر حرکت کوچکی، هر پیشامدی  
ممکن است آن ضربه‌ی اصلی باشد. ضربه‌یی که انسان را هدایت می‌کند و در  
مسیر اصلی زنده‌گی می‌اندازد. گاهی شاید این ضربه کوچک‌ترین چیز باشد،  
آنچه من از گذشته خودم می‌گویم، بارها نوشته‌ام و شاید تازه‌گی نداشته  
باشد، ....<sup>۱</sup>

که در بسیاری از اشعار شما سایه‌یی از آیداً هست، چطور ممکن است زنی در وجود  
مردی این چنین رسوخ و نفوذ کند؟

> من فکر می‌کنم یک مقدار از مسایل پذیرش خود انسان است یا آمادگی.  
اگر آمادگی نباشد مسلماً پذیرش هم نخواهد بود، من حتماً در وضعی بودم که  
این تسلط روحی را می‌پذیرفتم و دنبالش می‌گشتم، وگرنه خیلی راحت است  
که آدم چیزی را نپذیرد، یا اگر احتیاج باشد دنبالش می‌رود و پیدامی‌کند،  
یعنی اگر این نیاز نباشد طبعاً جست‌وجویی هم به وجود نمی‌آید. مثل مذهب،  
من فکر می‌کنم مذهب نوعی پذیرش است. مردم مذهبی را می‌پذیرند و به  
آداب و رسوم آن عمل می‌کنند، حتا به آن فکر هم نمی‌کنند که واقعاً منطقی  
هست، عاقلانه هست یا نیست. این برای نیازی است که بشر دارد ....

۱. این بخش در فصل شاعر از زنده‌گی می‌گوید آمده‌است.



> خودم یادم نمی‌آید، خودم هم نمی‌دانم، من همیشه می‌نوشتم، از وقتی یادم می‌آید قلم به دستم بود، طبیعی است، این هم مربوط می‌شود به شرایط و تربیت و بقیه مسایل. ما در دوره بسیار بدی بودیم، ما وقتی مدرسه می‌رفتیم هیچی نمی‌خواندیم، چیزی نداشتیم بخوانیم. مثلاً تفکرات شاعرانه لامار تین عالی‌ترین حد ادبیات و شعر در آن زمان برای من بود. و اگر بعدها کتاب خوان و چیزنویس شدیم به معجزه بیش‌تر شباهت دارد، یعنی موقعی درهای یک عالم دیگر به روی ما باز شد که دیگر گذشته بود.

چه نوع موسیقی را بیش‌تر قبول دارید، موسیقی کلاسیک، اروپایی یا موسیقی سنتی خودمان؟

> در مورد موسیقی هم برای من مسئله‌ای شبیه مسأله‌ی شعر مطرح است. من قبل از این که قله‌های شعر فارسی را بشناسم با شعر اروپایی آشنا شدم. قبل از شعر اروپایی با شعر ژاپنی آشنا شدم و آن هم باز معلول یک اتفاق بود. در اصفهان یک کتاب‌فروش دوره‌گرد توی آشغال‌هایی که چیده بود کتابی به نام سانسیبلیته ژاپونس هم دیده‌می‌شد، من یک کمی فرانسه می‌دانستم، فرانسه‌ی دبیرستانی، آن کتاب را خریدم و به وسیله‌ی آن با شعر ژاپنی آشنا شدم. با هایکو، به هر حال بعد با شعر فرانسه و از طریق زبان فرانسه با قله‌های شعر ملل دیگر. بعد من حافظ و مولانا را برای خودم کشف کردم. در موسیقی هم قضیه همین‌طور بود، یعنی بعد از این که با موسیقی علمی آشنا شدم یعنی با موسیقی رمانتیک، یعنی از رمانتیک شروع کردم و به کلاسیک‌ها رسیدم. بعد از همه این‌ها تازه موسیقی خودمان را کشف کردم، البته باید بگویم که موسیقی ما باید به وسیله‌ی هرکسی کشف بشود، هرکسی ممکن است وقتی توی کوچه راه می‌رود یک دل‌ای دلی بخواند. یا اگر سرخوش باشیم می‌زنیم زیر آواز، اما آن موسیقی حسابی ایرانی را من فکر می‌کنم چیز بسیار مهمی است که حتماً آخر سر آدم آن را کشف می‌کند. به نظر من موسیقی و شعر ما بخصوص غزل حافظ این دو باید با هم فهم و درک بشوند. آن آزادی که خواننده‌ی موسیقی

ستی ما دارد در خواندن یک مقام یا یک دستگاه به قول امروزی‌ها، درست تناسبی است که دستگاه‌ها یا اوزان شعر فارسی دارند. و آن آزادی که خواننده دارد بر حسب این است که مثلاً اوج غزل کجاست، این دو چیزی است که با هم هستند. فکرمی‌کنم موسیقی ایرانی در اصل برای روایت شعر بوده و کسی مانند شهیدی اگر غزلی از حافظ بخواند و درست بخواند که (متأسفانه خواننده‌ی خوب کم داریم) چند سال پیش ادیب خوانساری بود و همین شهیدی، این‌ها می‌فهمند که چی دارند می‌خوانند، و همین طور محض رضای خدا یک جا صدای‌شان نمی‌رود بالا و یک جا بیاید پایین، یعنی واقعاً امکانات حنجره‌شان را روی فراز و فرود غزلی که می‌خوانند پیاده می‌کنند، و البته درک غزل هم مسأله دیگری است و باز تناسب آن با دستگاهی که غزل خوانده می‌شود، این‌ها چیزهایی است که فکر می‌کنم در مدرسه باید به ما یاد بدهند. یا دستگاهی، کسی بیاید و آن را به ما یاد بدهد فکر نمی‌کنم زنده گی امروز مجال بدهد که آدم خودش شخصاً این مسائل را تجربه کند و بفهمد چیست، در مدارس ما درس موسیقی هم هست، تنها چیزی که معلم می‌آید و انجام می‌دهد تکان دادن چوب در هوا است و بقیه می‌خوانند. دور می‌فاسل لاسی، و از آن طرف دوباره سرازیر می‌شود، درست مثل درس نقاشی که تا یادم می‌آید معلم می‌آمد و آفتابه را روی میز می‌گذاشت و می‌گفت بکشید. من تئورسین تعلیم و تربیت نیستم و نمی‌دانم این‌ها را چه طور باید در مدارس به بچه‌ها یاد داد، ولی چیزهایی هست که باید گفته شود. چرا بنده در این سن و سال باید بفهمم چه رابطه‌یی بین شعر ایرانی، غزل ایرانی و موسیقی ایرانی هست چرا؟ این چیزی است که مال من است این موسیقی ایرانی است، شعر من است، ادبیات من است، ... چرا من نباید بدانم و چرا من نباید این لذت را قبلاً ببرم؟

که می‌توانید مقایسه‌یی بین مادر تان و زن‌هایی که امروزه در اطراف تان می‌بینید بکنید؟

> مشکل است، چون زن‌های امروزی آن تعدادی را که من می‌شناسم یک جنم‌های عجیب و غریبی هستند طبعاً و خواه ناخواه خانم‌هایی که من می‌شناسم خانم‌های به اصطلاح انتلکتوئل هستند و بهتر است که راجع به انتلکتولیزم ایران بحث نکنیم.

که چرا اجازه بدهید بحث کنیم.

> تو را به خدا دشمن تراشید....

که فکر نمی‌کنید این فقر فرهنگی و فکری خود ماست.

> نه برای این که ما تربیت فکری نداریم، خودمان دنبال خواندن نمی‌رویم. خودمان نمی‌رویم یاد بگیریم. من همیشه برای خواندن کتک می‌خوردم بنابراین نمی‌توانم یک طور دیگر فکر کنم بنابراین مادر است که باید کتاب خواندن را به بچه یاد بدهد و جزو عادات او بکند، ولی خوب وقتی آدم دنبالش نرفت. فکر نمی‌کنم به زور بتوان کاری کرد، یا کسی را به کاری واداشت، کما این که من خودم تمام تنم از کتک خوردن کبود بود و باز کتاب می‌خواندم.

که آقای شاملو شما یک شعر دارید به نام شعری که زنده گی است، در آن شعر را یک‌طور دیگر تعریف کرده‌اید، ممکن است یک‌بار دیگر بگویید، شعر چیست، تعریف شعر چیست، شعر شما چه گونه شعری است.

> عرض کنم که راجع به آن شعر دیگران نوشته‌اند ... برای خود من مسأله به یک شکل دیگر مطرح است یعنی چیزی به اسم شعر اجتماعی را وسیله کردن برای آسان‌گیری مسائل، بعضی‌ها فکر می‌کنند که شعر اجتماعی یا هر هنر اجتماعی، یعنی هنری که بازگویی زنده گی مردم پایین‌تر باشد، این شده معنی شعر اجتماعی بنابراین هر چرت‌وپرتی را از این زاویه مطرح کنیم یعنی یک شاعر اجتماعی هستیم. برای من قضیه به این شکل نیست، من معتقدم اول باید

برادری را ثابت کرد بعد سر ارث پدر چانه زد، تعهد شاعر در مقابل زبانش هم یک مقدار از تعهدات اجتماعی اوست، تعهدش در مقابل ادبیات مقداری از تعهدات اجتماعی اوست، کسی که زبان خودش را بلد نیست و ادبیات خود را نمی‌شناسد فقط به صرف این که تقلید حسن و حسین و یانیم را دریاورد من او را شاعر نمی‌دانم، اول باید این درد را حس کند. درد زبان را و این را وظیفه‌ی برای خودش بدانند. ...اغلب کسانی که امروزه به اسم شاعر می‌شناسید حتا مسائل پیش‌پاافتاده‌ی زبان خودشان را هم نمی‌دانند.

که راجع به شعر خودتان نظرتان چیست؟ شما شعرتان را فقط وسیله‌ی انتقال فکر نمی‌دانید، فکر می‌کنید شعرتان یک حربه‌ی برنده است یک وسیله‌ی ستیز است؛ یک وسیله‌ی جنگ است، وسیله‌ی ادامه‌ی زنده‌گی است؟

> اصلاً زنده‌گی یعنی چه، زنده‌گی همین یعنی جنگیدن، قلب ما که می‌تپد در واقع زنده‌گی ماست که با مرگ می‌جنگد، همه چیز یک وسیله‌ی مبارزه است. زنده‌گی یعنی مبارزه با محیط اطراف، قلب ما خون به بدن ما می‌رساند که از سرما یخ نکنیم و بتوانیم زنده‌گی مان را ادامه بدهیم، من توضیحی درباره شعر خودم ندارم که بدهم، چون شاید نسبت به شعر خودم ناشناس تر باشم تا نسبت به دیگران، آن شعری که زنده‌گی ست را فراموش کنید، به آن شکل البته آن مفاهیم برای من هست نه به آن شکل، من نمی‌توانم بپذیرم که فقط اجتماعی بودن به اصطلاح کار را خاتمه می‌دهد و تمام می‌کند نه کافی نیست آن قطعه به عقیده‌ی من شعر نیست حرفی است درباره شعر، برداشت من از شعر به طور کلی یک چیز دیگر است، نخواهید بگویم که چیست، برای این که شعر تعریفی ندارد و کسی نتوانسته آن را تعریف کند.

که تعریفی که از شعر داشتیم با تعریفی که شما از شعر کردید فرق می‌کند.

> من روزگاری پیشنهادی کردم و آن پیشنهاد امروز برای خود من معتبر نیست، مثلاً فرض کنید یک شعر عاشقانه را، یک شعر اجتماعی نمی‌دانند در

حالی که شعر عاشقانه به نظر من اجتماعی‌ترین شعر است، برای این که ماهر کدام به تنهایی با یک اثر رو به رو می‌شویم، حتا اگر در سالی که هزار نفر نشسته‌اند وقتی یک قطعه موسیقی را اجرا می‌کنند یا یک صفحه را می‌گذارند که گوش کنند هر کدام به تنهایی با آن رو به رو می‌شوند نه به شکل اجتماع، بنابراین هیچ چیز اجتماعی به آن شکل امکان وجودش نیست. منطقی نیست پس چه دلیل دارد یک شعر عاشقانه یک شعر اجتماعی نباشد، من معتقدم هر چیزی که زیباست مفید است هر چیزی که مفید است ممکن است زیبا نباشد.

که زیبایی را مطلق می‌دانید یا رسیدن به یک مطلوب را؟

> نسبی است، زیبایی را باید انسان کشف کند، من معتقدم انسان هر چیزی را باید کشف کند، حتماً آن طوری که یک آدم کوپرزده با محیط و اطراف لندن روبرو می‌شود یک مازندرانی روبرو نمی‌شود، اگر شما یک سمنانی و مازندرانی را بیاورید وسط لندن رها کنید، اثری که روی این دو می‌گذارد فرق می‌کند، در مقابل آثار هنری هم حتماً قضیه به همین شکل است، چون هنر، جزء ذاتی انسان نیست. ممکن است نیازش باشد، یعنی زبانی پیدا کند که بتواند حرفش را بزند. کما این که گفتم اگر من موسیقی می‌دانستم حتماً دنبال شعر نمی‌رفتم چون زبانی بود که بیش‌تر برایم قابل لمس بود، یا در آن زبان راحت‌تر بودم حتماً حرفم را به آن وسیله می‌گفتم. همچنان که فیزیک و فلسفه را باید یاد گرفت من فکر می‌کنم هنر را هم باید یاد گرفت. ولی متأسفانه خیلی مانده تا چنین وضعی پیش بیاید.

اما درباره شعر من معتقدم که شعر یک زنده‌گی فوری است، این زنده‌گی آنی درست مثل افتادن سیب از درخت است. باید تغییر و تحولات بسیار در آن ایجاد و انجام شود.

اول شکوفه است و بعد میوه کال است و بعد می‌رسد و بعد جدا می‌شود، منتهی ما آن مراحل اصلیش را نمی‌بینیم، مثلاً چه چیزهایی در یک موسیقی‌دان اثر می‌گذارد تا آن قطعه‌اش را می‌نویسد، چه چیزی در روحش

اثر گذاشته، شاید خودش هم نداند و شاید اگر خودش بداند آن چیزی که خواهد نوشت چیزی تصنعی و غیر صمیمی به وجود بیاید. من هرگز آن چیزی را که آگاهانه خواستم بنویسم تمام نکرده‌ام و اگر تمام کردم چیز خوبی نبوده و زبان مرا نگرفته، فکر نمی‌کنم به این شکل بتوان یک اثر هنری به وجود آورد البته مقداری از هنرها هستند که گرچه جزء هنرهای زیبا، یعنی آن هفت هنر شمرده می‌شوند، مثل رقص، سینما و تئاتر که باید کروگرافی کرد، اینها باید حساب‌شان از آن هنرهایی که به وجود آمدن‌شان از اختیار شخص بیرون است مثل شعر جدا باشد، مثلاً من گاهی شب از خواب بیدار شده‌ام و شعری نوشته‌ام که صبح بادم نبوده، مثل شبرو، یا در شرایط کاملاً غیرشاعرانه شعری نوشته‌ام، کاری که یک شاعر یا نویسنده یا نقاش می‌کند باید از هنرهای دیگر جدا کرد. مثلاً کاری که وان گوک می‌کرد یعنی او را در حالی که چند روز پشت در بیمارستانی افتاده بود بیهوش پیدا کردند، کار او یک اثر هنری صمیمانه است ...

که کدام شعرتان را بیش‌تر دوست دارید؟

> مسلماً آخری را.

که کدام است؟ اسمش چیست؟ کجاست؟ پیش کی است؟ هرچه اصرار کردم نشانی از آن نداد.

شاملو یک هفته دیگر در لندن ماند، دکترها امروز و فردا می‌کردند در بیمارستان تخت خالی نبود. باز تصمیم گرفت به پاریس برود. ساعت ته و نیم بود از فرودگاه هیثرو تلفن می‌زد، دارم می‌روم پاریس شاید آنجا موفق به عمل بشوم. نیم ساعت بعد از بیمارستان ملی لندن تلفن زدند، مریض شما کجاست برایش یک تخت خالی کرده‌ایم.

□ ابراهیم در آتش

(بهاء‌الدین خرمشاهی، مجله‌ی انبا، جلد ۲، تاریخ ثبت کتابخانه‌ی ملی: ۶ / ۹ / ۱۳۵۲، ص

۷۴. ابراهیم در آتش یازدهمین یا دوازدهمین دفتر شاعری است که از مفتول کلمات، زرهی داوودی می‌باشد. با آن‌که ده دوازده دفتر شعر از شاملو داریم ولی او را شاعری پرگو نمی‌دانیم. این دفتر هنوز ادامه‌ی اوج است. اوجی که از هوای تازه به این سو دیده‌ایم. شعر شاملو، سراسر جریحه و عصب است. کلمه‌ها جا افتاده و خوش نشسته و رام و آرام نیستند. مثل دو رشته سیم لخت‌اند که دائماً جرقه می‌پراکنند. شاملو دو مشت کلمه را مانند دو گله ابر پربار و پرباران به هم می‌کوبد و هرگز هیچ‌جای شعرش بی‌نبض و بی‌ضربان نیست. شعرها از دوردست حافظه‌ی جمعی مردم می‌آید و تاریخ مجروح و خونین و مالینی را به دنبال می‌کشد. شعر شاملو سرشار از شفقت است، ولی مهربانیش مهربان نیست. مهربانی‌اش خشماگین است همچنان که خشمش مهرآگین است:

عفوئنت از صبری است

که پشه کرده‌ای

به هاویه‌ی وهن.

تو ایوبی

که ازین پیش اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه‌ی چمنی

به خاک

می‌گسترده

(برخاستن، ص ۱۱-۱۲)

... شاملو یک تنه می‌خواهد همه‌ی نگفته‌های بعد از حافظ را بگوید و مثل

حافظ — با همه‌ی تفاوت‌هایی که با حافظ دارد — یک سخن را همیشه به تکرار می‌گوید و با طراوت. اصیل‌ترین محکم و معیار هنر این است که بتواند در قبال تکرار مقاومت کند. یعنی تکرار (چه از درون و چه از بیرون: از جانب مخاطب هنر) رمقش را نگیرد. به قول مشهور، شاعر بزرگ فقط یک شعر (یعنی یک سخن) را همیشه باز می‌گوید. «یکه سخن، شاملو، و هنر ای است که بر انسان امروز می‌رود و او خود کمر به کین خواهی این و هنر بسته است.

شاملو از گذشته گان شعری ایران به ناصر خسرو شباهت دارد. البته این تمایل در ما هست که شهادت‌ها و خطر کردن‌های ناصر خسرو را بزرگ‌تر بدانیم، ولی وجه شبه‌یی که من در این دو می‌بینم در زنده گی شان و حتا نحوه‌ی دیدشان و اعتراض شان نیست؛ در لحن شان است. در لحن تلخ مردانه‌ی غریبانه. لحنی که تغزل و تسامح بر نمی‌تابد.  
لحنی تلخ و تیز و تند:

به چرک می‌نشیند

خنده

به نوار زخم بندیش از

بندی.

رهاش کن

رهاش کن

اگرچند

قیلوله‌ی دیو

(تعویذ، ص ۲۴)

آشفته می‌شود.

...

به نو کردن ماه‌ها

بر بام شدم



با عقیق و سبزه و آینه  
داسی سرد بر آسمان گذشت  
که پرواز کبوتر ممنوع است.

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند  
و گزمه گان به هیاوو شمشیر در

پرنده گان نهادند

ماه

بر نیامد.

چه کسی می‌تواند منکر صلابت و فصاحت فوق‌العاده‌ی این شعر باشد؟ شعری که در عین استعاری بودن این همه تصویری و عینی است. چه طنز و تناقض گزنده‌ای از مقابله‌ی «عقیق و سبزه و آینه» و «شمشیر در پرنده گان نهادن گزمه گان» فراهم می‌کند؛ و پایان شعر چه ضربه‌ی «پتک آسایی دارد که تأثیرش و طینش باز می‌گردد و در سراسر شعر می‌دود و شعر را از نو مشتعل می‌کند و همچنان مشتعل نگه می‌دارد...»

□ یک جنجال ادبی تازه ... چه کسی روشنفکر است و چه شعری متعهد؟

(مجله‌ی جوانان، شماره ۳۷۰، ۱۲/۹/۱۳۵۲)

۷۵. هفته پیش در دنیای به اصطلاح هنر و ادب، مصاحبه‌ی شاعر و نویسنده‌ی معروف، شاملو، و مطالبی که در زمینه‌های مختلف به خصوص «تعهد» در شعر و نثر عنوان کرده بود و این که روشنفکر چه گونه آدمی است جنجالی تازه برانگیخت، شاملو گفته بود که روشنفکر کسی است که یک فرم بوجود بیاورد، فرمی که بعد نمی‌توان آنرا قبول نکرد. اما در ایران هر کس دو تا کتاب خواند، اسمش را می‌گذارند روشنفکر و کلی هم ادعا دارد... خوب ظاهراً مثل این که

خیلی‌ها هم که خودشان را روشنفکر می‌دانند و تعریف شاملو به آن‌ها نمی‌چسبد سر و صدا راه‌انداختند و او را مورد سرزنش قرار دادند. اما آنچه من می‌خواستم اینجا مطرح کنم، قسمت دوم اظهارنظر شاملو درباره «تعهد» در شعر و نثر بود و شاهیت شاملو در این مصاحبه آنجا بود که شعر عاشقانه را یک شعر اجتماعی و متعهد اعلام کرد و باین ترتیب مقدار زیادی از مخالف-خوانی‌های عجیب و غریبی که طی یکی دو سال اخیر درباره شعر و داستان عاشقانه به‌راه افتاده بود خاموشی گرفت.

گروهی از مدعیان روشنفکری و طرفداران «تعهد» در هنر شعر عاشقانه و داستان عاشقانه را با یک برچسب «ارتجاعی» چنان مطرود و تبعید کرده بودند که هر کس شعر عاشقانه‌یی می‌سرود و یا داستانی عاشقانه می‌بافت، گویی مرتکب گناهی کبیره شده‌است و بدبختانه بیش‌ترین آدم‌های این گروه، وقتی با آن‌ها به صحبت می‌نشینی، از مخالفان شاملو بودند. و ای‌کاش شاملو زودتر این اظهارنظر را می‌کرد تا روشنفکران قشری، این عظیم‌ترین گنجینه‌ی ادبی کشور ما را این‌گونه تحقیر نمی‌کردند....

□ یک ترجمه‌ی خوب و معرفی چند مترجم معاصر

(فردوسی، شماره ۱۱۴۱، ۱۲/۹/۱۳۵۲)

۷۶. در ماه‌های اخیر در میان کتاب‌های ترجمه‌یی که منتشر شده‌است کتاب پابره‌نه‌ها که احمد شاملو ترجمه کرده‌است. موفقیت زیادی داشته و در مدت کمی چند چاپ از آن منتشر شده‌است. ویژه‌گی این کتاب صرف نظر از خصوصیات متن آن، به واسطه‌ی ترجمه‌ی شیرین و سلیس مترجم آن است که یحیی آرین‌پور مؤلف فهیم کتاب ارزنده‌ی از صبا تا نیما آن را یکی از بهترین ترجمه‌های سال‌های اخیر می‌داند. ...

□ عمل جراحی موفقیت آمیز

(فردوسی، شماره ۱۱۴۱، ۱۲/۹/۱۳۵۲)

۷۷. یکی از دوستان هنرمند ما نامه‌یی از فرانسه برای ما ارسال داشته است حاوی خبرهایی از احمد شاملو و اردشیر محمص. در مورد عمل جراحی شاملو اخبار امیدبخشی رسیده است ....

□ نوش داروی تنبلی ذهنی

(شهر آشوب امیرشاهی، آیندگان، شماره ۱۸۰۷، ۲۹/۹/۱۳۵۲)

۷۸. زیر عنوان، زهر خند هشت قصه‌ی کوتاه به ترجمه‌ی احمد شاملو را می‌خوانیم. اگر اشتباه نکنم، این قصه‌ها پیش از این جداگانه در کتاب هفته و روزنامه‌ی کیهان و... چاپ شده بودند. به هر حال، گردآوری آن‌ها به صورت کتاب فرصتی مطبوع است برای بازخواندن‌شان. کتاب‌هایی سالم و ساده از این دست و ترجمه‌هایی چنین روان و دل‌نشین چندان زیاد نیستند. و خنده درد آلود و تلخی که پس از پایان کتاب هم با ما می‌ماند داروی شفابخشی برای تنبلی ذهنی است.

مهم نیست خواننده کدامیک از این قصه‌ها را پیش‌تر یا کم‌تر دوست بدارد. تمام آن‌ها از سادگی و سلامتی که پیش از این گفتیم، برخوردارند، و چون قصه‌ها از پنج نویسنده با سبک‌های متفاوت هستند. کتاب هرگز خسته کننده نمی‌شود، طنز همه‌ی داستانها، هرچند در سطوح مختلف، هیچگاه مبتذل و «زمخت» نیست.

مردم معمولی و حوادث معمولی هستند که ما را در این مجموعه می‌خندانند، و در عین حال حس همدردی و احساس آشنایی را در ما بیدار می‌کنند، ما به آسانی می‌توانیم خودمان را در موقعیت‌های این قصه‌ها و به جای شخصیت‌های آن‌ها فرض کنیم البته اگر به «غرورمان» برنخورده که مثلاً دیوانه‌یی بالای بام باشیم یا تنه‌ش پُر خوری که برای این پهلو آن پهلو شدن هم باید کسی کمکش کند!

اما، این فقط ظاهر قضیه است. مثل ساده گوی طنز، در هر طنز اصیل و کاری. ناگفته‌ها اهمیت بیش‌تری دارند هر اشاره‌ی کوتاه. و فشرده گویی از اصول طنزنویسی است. ذهن‌ها را به نکته‌ها و مسائل بسیاری متوجه می‌کند حتا در سه قصه‌ی عزیز نسین که خواه به دلیل آشنایی بیش‌تر ما با نویسنده، خواه به سبب مسائل مشترکی که ما با مردم ترکیه داریم، تفکر کم‌تری لازم دارد. ما می‌توانیم ماجراها را تا جایی که می‌خواهیم یا می‌توانیم از راه‌های گوناگون ادامه‌دهیم حتا گاهی پایان دیگری برای‌شان در نظر بگیریم و مثلاً مرد جوانی را که نیمه‌عریان به خیابان پرت شده‌است سر جای اولش، در کنار زن شوهردار طبقه‌ی بالا برگردانیم اما حرف‌های ناگفته را نمی‌توانیم تغییر بدهیم. می‌خواهم بگویم، نمی‌توانیم کاری کنیم که «ناگفته‌ها» گفته شوند....

نحوه‌ی انتخاب داستان‌ها و قالب مناسبی که شاملو برای ترجمه پیدا کرده است، کار او را از بازسازی هنری فراتر می‌برد و به خلق هنری نزدیک می‌کند.

یقین دارم که وقتی کتاب را بستید و خنده‌تان زهرخند شد، مثل من از شاملو سپاس‌گزار خواهید بود.

□ اروپا برای من نفس بود

(فردوسی، شماره ۱۱۴۵-۱۰/۱۰/۱۳۵۲)

۷۹. شنبه صبح شاملوی عزیز در تهران بود. بی‌سرو صدارفت و دردمند و خسته و رنجور از طبابت‌ها و شایعاتی که در مورد تومور نخاع [؟] او بود و خوشحال‌ایم که سلامت و شاد و سرحال به ایران بازگشت.

که پرسیدیم چرا به این زودی برگشتی در حالی که من باب استراحت می‌توانستی چند صباحی در آنجا بمانی.

شاملو آهی می‌کشید: > اروپا برای من نفس بود. یک نفس درست و حسابی

که دیگر نمی‌توانستم بمانم. وقتی به دفتر هواپیمایی مراجعه کردم و گفتند تا ۹ روز دیگر باید در پاریس بمانم، داشتم دق می‌کردم و بالاخره به این در و آن در زدم که خودم را به ایران برسانم.

که چرا از انگلستان به فرانسه رفتی؟

شاملو معترض است: > مسخره است با آن دم و دستگاه پزشکی‌شان. مرا سپرده بودند دست یک عده بچه محصل جرتنقوز و جفله که می‌خواستند در آینده پزشک شوند، تو لندن موش آزمایشگاه شده بودم.

که در فرانسه چه طور وضع رسیده‌گی به تو بهتر بود؟

شاملو تأیید می‌کند: > بله، بهترین پروفیسور آن‌جا درد مرا تشخیص داد.

که یعنی آن چیزها که می‌گفتند نبود؟

> نخیر فقط مهره‌های گردنم پس و پیش شده بود و به نخاع فشار می‌آورد و به یک عمل جراحی تن در دادم و چهار ساعت و نیم زیر عمل بودم.

که پس از معالجه و سلامت، هیچ دلت نخواست گشتی بزنی، مطالعه‌یی، سیر آفاق و انفسی؟

شاملو خیلی بی‌تفاوت می‌گوید: > نه. حال و حوصله‌اش را نداشتم. اصلاً می‌دانی من هیچ وقت اروپا را دوست نداشتم و به همین جهت از هتل هم بیرون نمی‌آمدم .... <

□ چه‌گونه حیثیت شاعر امروز بر باد می‌رود؟

(اسماعیل نوری علا، فردوسی، شماره ۱۱۵۴، ۱۲/۱۲/۱۳۵۲)

۸۰... اما اگر به چیزی به اسم «جایزه فروغ فرخ‌زاد» می‌پردازیم، مسلم است که خود آن جایزه (که هنوز هم نمی‌دانم کاغذی است، فلزی است، چرمی است

و خلاصه از چه زهرماری ساخته شده ( مطرح نیست، و در واقع روی سخن با متولی «های این (بلا تشبیه) امامزاده است. یعنی می‌خواهیم بدانیم در پس چیزی به اسم «جایزه‌ی فروغ فرخ‌زاد» چه فکری‌هایی وجود دارد و نتیجه‌ی این کار چه بلایی سر شاعری که در مسیر این جایزه قرار گرفته و مردی که در مسیر این جایزه و آن شاعر واقع‌اند می‌آورد.

نکته‌ی دیگر این که خیلی‌ها بدون تفکیک نام جایزه‌دهنده و با توجه به اعتبار نام شاعره‌یی به نام فروغ فرخ‌زاد در این جرم (به گمان من) عظمی شرکت کرده‌اند که حسن نیت احتمالی‌شان را در قبال لطمه‌یی که به شعر امروز زده‌اند نمی‌توان به هیچ‌روی بخشید و به هر حال با اعتقاد من کسانی مثل دکتر عنایت، احمد شاملو، جواد مجابی و عباس پهلوان به خطا نام خود را به این جایزه (یعنی به مقاصد متولی این جایزه) آلوده‌اند. و نکته‌ی دیگر این که باید دید چرا ما در مقابل مسایل مربوط به شعر کشورمان آن‌قدر حساسیم. این البته سؤال مهمی است و در واقع مهمترین سؤال است، چرا که اساساً ارزش و شرف شعر امروز ایران را مورد سؤال قرار می‌دهد، و در عین حال پاسخ دادن به آن خیلی بنده‌بازی‌ها و کج‌دار و مریزهای حیاتی را می‌طلبد که من هنوز در این کار مهارت خاصی بهم نرسانده‌ام. به هر حال نسل ما از شاعران خود توقعات خاصی را دارد که در گذشته‌ی ادبیات‌مان چندان مطرح نبوده است. و اگر اکنون این توقع وجود دارد، در واقع توقعی است که سنت‌گزاران شعر امروز ایران آن را در خواننده‌گان خود ایجاد کرده‌اند بگذارید صریح‌تر بگویم.. آدم کتاب‌خوانده‌ی امروز، آدمی که سرش به تنش می‌ارزد، و آدمی که در این دنیای نو به ارزش‌ها نومی‌انسانی واقف شده است همان توقعی را از شاعر امروز ایران دارد که مردم دیروز از آیت‌اله‌ها و حجت‌الاسلام‌های خود داشتند، و این اگر به شعر مربوط نباشد، لااقل به تعهدی که خود شاعر در طول مدت پنجاه شصت سال به گردن گرفته و به مردم هم قبولانده که باید این تعهد را محترم بشمارند مربوط هست.

در واقع من به درست و غلط این مسئله کاری ندارم که آیا شعر می‌تواند متعهد و مسوول باشد یا نه، اما این را می‌دانم که شاعر برای خودش حیثیت و ارزشی را دست‌وپا کرده‌است که عدول از آن یعنی خراب کردن پنجاه شصت سال معیارسازی. نگاه کنیم که مردم، به درست یا غلط، قبل از آن که به شعر شاعران امروز کار داشته باشند با خود آن‌ها کار دارند و رفتار آن‌ها را ملاک ارزیابی خود قرار می‌دهد. نگاه کنیم که اگر همین فروغ فرخزاد صاحب چنین حیثیت و اعتباری شده که شاعران دیگر باید از دریافت جایزه او بخود بیالند به خاطر این است که خود را با هوشیاری تمام در مسیر این سنت و نظام ارزش‌ها قرار داده است که فرخزاد خود در تولدی دیگر چهره نمود و در مرحله بعد شعرش از این تولدی دیگر برخوردار شد.

در واقع شاعر امروز خود را متعهد و مجبور کرده است که اخلاقی باشد، اخلاقی به این معنی که در رفتار و گفتارش نشان دهد که بد را از خوب تمیز می‌دهد.

شاعر امروز از این نردبام بلند صعود کرده و به بامی درآمده است که نیمای بزرگوار در حیات خویش آن را ندید و مزه‌ی تکیه بر آن رفعت را چندان نچشید و در خلوت خود مرد تا میراث گران‌قدرتر کارمایه‌ی پیروانش باشد، تا آل‌احمد به این فخر کند که همسایه‌ی او بوده و رحمانی و آینده به این بنازند که او بر دفتر شعرشان مقدمه نوشته است. این در واقع مسیر دست و پاگیری است که نیما به عنوان سنت اخلاقی شعر خود برای شاعران سر به هوای بعد از خود درست کرد...

و حالا چه اتفاقی افتاده است؟ کسی آمده است. جایزه‌ی درست کرده است، شاعرانی را انتخاب می‌کند و به آن‌ها گویا به خاطر داشتن تعهد و مسئولیت (رجوع کنید به خطابه‌های جایزه‌بگیران پارسال و امسال) جایزه می‌دهد. اما برای شناخت حادثه باید آنرا از گرد و غبار تکاند و نگاهش کرد. به چشم باید بیش‌تر اعتماد داشت تا به گوش. آنچه در برابر ما می‌گذرد این است: کسی به شاعران ما جایزه‌ی می‌دهد. اما آنچه گوش ما می‌شنود

چیت؟ « برادر فروغ فرخ‌زاد، جایزه‌یی برای بزرگداشت شعر و نام او درست کرده است و آن را به شاعرانی که در کارشان تعهد و مسئولیتی انسانی وجود دارد اعطا می‌کند... » نه، بیایید به چشم‌هاتان اعتماد کنید، گول نام فروغ فرخ‌زاد و عبارات رنگین نظیر تعهد و مسئولیت را نخورید. این‌ها بند ناف‌هایی جعلی هستند. حقیقت این است که شما جایزه‌ی تعهد و مسئولیت خود را از دست آدمی به نام فریدون فرخ‌زاد گرفته‌اید. و آیا لازم است که درباره این آدم چیزی هم بنویسیم؟ ....

اگر توانسته شاملو را روی سن بیاورد این از مهارت و کاردانی قابل تحسین اوست و از این بابت نه شکایتی باید باشد و نه اخمی و تخمی...  
به راستی شاملو آدمی در تحت شرایط قانون ظروف مرتبطه از این جایزه هیچ افتخار مهمی کسب کرده که این گونه شتابزده به خطابه‌خوانی افتاد؟ و آیا به راستی شاملو فراموش کرده است که هم صحبتی با او برای بسیاری از دوستان صمیمی و شریفش افتخاری از یاد نرفتنی محسوب می‌شود، که این گونه آسان شرف هم‌نشینی خود را به این و آن می‌بخشد؟ شرفی که ارث پدرش نیست، مال مردمی است که او را به عنوان « جاودانه مرد شعر امروز ایران » پذیرفتند، و مال تاریخ شعر ما است...

حالا کدام آب را در خوابگاه شما ریخته‌اند که این‌گونه هراسان در سر هر کوی و برزن سروکله‌تان پیدا شده؟ که میکروفن را از دست هم می‌قایید؟ که صبح تا شام رادیو و تلویزیون را قلمرو شکرپرانی خود برای کودکان دو ساله تا پیرمرد هفتادساله کرده‌اید؟ که اسم جایزه را چون می‌برند آب از لک‌ولوچه‌تان سرازیر می‌شود؟ بعد از فردا به عنوان مهمان ( بجای خانم فیروزه و آقای مسعودی ) در شوی سایه‌روشن هم شرکت می‌کنید و از پس فردا هم در فیلم‌های تبلیغاتی ظاهر خواهید شد و اعلام خواهید کرد « من شاعر » وقتی می‌خواهم شعر بگویم کفش بارسلون پایم می‌کنم و به یاد مرحوم لورکا در برگ‌ریزان خزانی قدم می‌زنم!



### □ استوار بر استخوان بندی شرف آدمی

(شهر آشوب امیرشاهی، آبنندگان، شماره ۱۹۶۰، ۱۳۵۳/۴/۶، درباره‌ی رمان خزّه‌ی هربر

لوپوریه، ترجمه‌ی احمد شاملو، چاپ دوم انتشارات زمان.)

۸۱. امیدی که بر ریشه‌های یک نومیدی مطلق می‌روید و چون گلی سیاه در خروسخوان می‌شکفتد. داستان خزّه همین است. داستان ساده‌ی آدمی، آدم‌هایی، که مثل هزاران هزار دیگر بی‌حرمتی هیتلری را گردن نگذاشتند. جنگ جهانی دوم، همان طور که هر دوره‌ی بحرانی تاریخ، ادبیات خود را به وجود آورد. ادبیاتی که شاید بتوان آن را با صفات «فوری» و «الزامی» مشخص کرد. دست کم بخشی از آن را که آگاهانه یا نه، در خدمت هدفی فوری و الزامی قرار می‌گیرد. و ادبیات — و هنر به طور کلی — در همین لحظات استثنایی است که قطبی شدن جامعه را آشکارا منعکس می‌کند. فرصت قیر و قنبله برای احساس و اندیشه وجود ندارد. کسی که حرفی دارد، حرفش را می‌زند و بدیهی است که آشفته‌بازاری هم به وجود می‌آید چه باک؟ آن چه پس از فروکش کردن توفان نه‌نشین ذهن می‌شود، می‌ماند و بقیه هم رفته‌اند که رفتنی بوده‌اند. بگذریم. «خزّه» کتابی است که اولین حیرت زده‌گی‌ها و اولین تکان خوردن‌های پس از اشغال فرانسه را حکایت می‌کند. و هنوز مانده است. شرم حضوری در «عقده‌ی دل گشودن» شخصیت «درمانده»ی این کتاب هست که باز هم ماندنش را تضمین می‌کند. از یک شاهکار صحبت نمی‌کنم، حرف کتاب خوبی است که هرچند از یک موقع خاص و در یک مکان خاص بهانه‌ی وجود یافته‌است، اما استخوان‌بندیش بر مهره‌های شرف انسانی و عاطفه‌ی انسانی استوار است، و هنوز شرف و عاطفه چندان همه‌گیر نیستند که حرف زدن از آنها جزء «اضافات» باشد. از این گذشته، «هربر لوپوریه» چشم به روی ضعف‌های آدم‌های کتابش نمی‌بندد و جاذبه‌ی اصلی کتاب شاید در همین باشد. شاید به همین دلیل، این سیصد و خرده‌یی صفحه را می‌شود یک نفس خواند. همین که در هیچ لحظه‌یی با یک «قهرمان» روبه‌رو نمی‌شویم و در تمام لحظات همه‌ی آدم‌ها برای خودشان

« قهرمان » اند، فقط یک دلخوشی نیست. آشنایی با واقعیت ذات آدمی است: ما هم می‌توانستیم اگر... پس ما هم می‌توانیم. کتاب، جاذبه‌ی دیگری هم دارد. سوای پرداخت شخصیت‌ها که گفتم - بسیار زیبا نوشته شده است. و کاملاً طبیعی، انگار، نویسنده، به راستی دارد ماجرای را حکایت می‌کند. از همان صفحه‌های اول، خواننده هوایی را تنفس می‌کند که فرانسوی‌ها زیر چکمه‌ی آلمانی فرو می‌دادند و اگر تنگ نفس پیدا نمی‌کند، به یقین باید مدیون هربر لوپوریه باشد که با این همه عاطفه، آن فضا را قابل تنفس کرده است. مدت‌هاست می‌گویند و شنیده‌ایم که زمان داستان بلند گذشته است، و این جان سخت، همچنان « زمانش » را ادامه می‌دهد. خزه را یک نفس، و در عین حال بی‌شتاب، می‌توان خواند. زمان را کش می‌دهد. ( از بندر نومییدی، امید درویدن به هر حال زمان می‌خواهد ) شتاب‌های ساخته‌گی و تحمیلی ما را چنین کتاب‌هایی می‌توانند مهار بزنند. می‌توانیم سر فرصت فکر کنیم، ضمن آن که « وقت گذرانده‌ایم ».

اما قصد من تمجید از کتابی نیست که احمد شاملو برگزیده است و به فارسی برگردانده یعنی نیازی نیست اسم شاملو، اعتبارنامه‌ی بی است که مهر و امضای مرا - که هیچ - لازم ندارد. می‌خواهم فرصت را بقایم و به همین مسأله‌ی انتخاب و ترجمه اشاره‌ی کنم.... شاملو به زنده‌گی ما، بعد رفاقتی تازه را افزوده است.

○ ۱۳۵۵

□ آینه‌ی که ایرانی‌ها خود را در آن می‌بینند

( از گفت‌وگوی مسعود بهنود با احمد شاملو، کیهان، شماره ۹۸۹۱، ۲۷ / خرداد ۲۵۳۵ /

(۱۳۵۵

۸۲. > حافظ را چه طور و از کی شناختم؟ نمی‌دانم. همیشه او را می‌شناختم. اولین کتابی که داشتم حافظ بود. تنها شاعری که همیشه دوست داشتم، چون به تماش نمی‌رسیدم. برای من حافظ ماورای انسان بود. من نمی‌دانم همه‌ی آن‌ها که او

را می‌خوانند از او چه درمی‌یابند. واقعاً نمی‌دانم. ولی این را می‌دانم که:

لطفش آسایش ما، مصلحت وقت ندید

ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست

چیزی ورای شعر است، گویی با عاطفه حرف زده است نه با کلام. من نمی‌دانم دیگران همه حافظ را، آدمی را که با موسیقی کلمات الماس می‌تراشد چه طور درمی‌یابند. بگذریم، از تأثیر حافظ در شعرهای من پرسیدی. به عقیده من در سخن نمی‌توان از حافظ تقلید کرد یا حتا از او تأثیر پذیرفت، فقط می‌توان در عمل — در عمل زنده‌گی — از او خجالت کشید! وقتی بر خود نام انسان می‌گذاریم و خودمان را با انسانی مقایسه می‌کنیم که حافظ معتقد است ملک در سجده آدم زمین بوس او نیت کرده، چو آن مخاطب بالاتر از فرشته که حافظ به او می‌گوید:

به شکر آن که به عشق از فرشته بردی گوی

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

این است که من معتقدم به حافظ باید. به عنوان یک مراد، یا یک پیر نگریست و نقطه‌نظرهای او را باید آموخت، آن هم برای زنده‌گی، نه برای این که چه گونه شعر بگوییم چون این در مرحله‌ی دوم اهمیت است — انسانی که در نظرگاه حافظ بوده، برای ما آدمیزاده‌های امروز، یک منظر دور افتاده است. وقتی از قعر جانس فریاد می‌زند که:

من طایر بهشتی‌ام اما در این سفر ...

یا من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

یا اگر ناله می‌کند از این که مرغ قدس است و از شاخه‌ی خود دور افتاده. احمقانه است که حقیقت را بگذاریم و برویم دنبال تعابیر فلسفی و چه و چه. حقیقت این است که گرفتار اجتماع است و نمی‌تواند به آن مقام شایسته‌ی که برای انسان در نظر دارد برسد. خودش را آن دور، آن بالا می‌بیند، دستش را به سوی خودش دراز می‌کند و چون «من» مطلوبش را دور از دسترس می‌بیند. می‌نالد که خواب و خورت ز مرحله‌ی خویش دور کرد.

□ دندان چرکین مرض در پس نیشخندها

(احمد شاملو، آیندگان، ۹ / ۶ / ۲۵۳۵ - ۱۳۵۵)

این، آرامگاه شادروان دون بورخس است. آن خدا بیامرز را انکیزیسیون بلعید به جرم آن که ویرگولی کم گذاشته بود!

خورخه لویس بورخس

۸۳. > آقای سردبیر:

انگیزه‌ی تقدیم این یادداشت گزارشی است که در شماره‌ی چهارشنبه سوم شهریور آیندگان به چاپ رسیده و من متأسفانه کمی دیر به صرافت افتاده‌ام. امیدوارم با چاپ این بریده منت بگذارید.

آنچه می‌خواهم بگویم این است که اگرچه بهانه‌ی هیاهوی گرمابه‌ی آقایان علما در جلسه بعد از ظهر سه شنبه هفته پیش ظاهراً انتشار حافظ شیراز می‌نموده حقیقت واقع را جای دیگری باید جست، و آنچه سبب شده است که آقایان علما - کثرالله بعضهم - محاکمه و به صلابه کشیدن مرا طلب کنند، در واقع نمره‌ی دردی است که به قول معروف زخمش جای دیگری تیر می‌کشد. ورنه، در این دیار، سالی نمی‌گذرد که چند متن حافظ منتشر نشود، از نسخه «خدا را می‌کرد» قزوینی بگیریم و بیاییم تا نسخه‌ی مضحک معروف به «دیوان کهنه» - و در همه حال، علما اگر به نان قرض دادن چخ‌چخ و بخی‌بخی

نمی‌کردند باری این قدر بود که هرگز به قصد کسی شمشیر از رو نمی‌بستند. اکنون علما را چه افتاده است که در «محفل آکادمیک» خویش صدا به تخطئه کسی برمی‌دارند که خود شرمنده‌ی کار ناقابل خویش است؟ به خصوص که در این چند ساله اخیر شاهکارهای معتبر چندین هزار صفحه‌یی از مقوله‌ی «تحقیق آکادمیک» بر کار حافظ ترتیب داده‌اند که، صد البته، تجلیل آن‌ها بدان نشست بیش‌تر می‌پردازد تا تکفیر غریبان؛ و این مدعا را حضور و شرکت بعضی آن محققان بزرگ در «محفل آکادمیک» از یک سو و تأییدیه‌های غیرقابل انکاری که به خط و قلم خود آقایان علما نوشته‌شده و یکی دیگر از این «اساتید محقق» کلیشه‌های آن را زیب‌نخستین مجلد تحقیقات رشک‌انگیز خود کرده و عالمی را به خنده افکنده از سوی دیگر، به اثبات می‌رساند!

پس ملاحظه می‌فرمایید که بنده در قضاوت خود چندان بی‌راهه نرفته‌ام. محفل آکادمیک از شیوه‌ی مرضیه‌ی خود عدول کرده و بر سر تخطئه‌ی من بنده حمام سنگلج شده حال آن‌که کار من بر دیوان حافظ منطقاً نمی‌تواند کاری باشد که ارائه‌اش—به قول مشهور—بدین شکل آب در لانه‌ی مورچه‌گان بریزد.

کار من بر دیوان حافظ مجموعاً بدین شرح خلاصه می‌شود:

۱. نقطه‌گذاری غزل‌ها
۲. ترتیب ابیات با توالی منطقی‌شان
۳. گزینش بهترین، از میان نسخه‌بدل‌ها
۴. تصحیح کلماتی که سقیم افتاده‌است.

طبیعی است که من این‌جا نه می‌خواهم و می‌توانم در باب این نکات توضیح کافی بیاورم. نیت من تنها نشان‌دادن حقیقتی است که در ابتدای یادداشت خود عنوان کرده‌ام.

□

در مورد نقطه گذاری غزل‌ها تجربه‌ی من البته توفیقی نداشته‌است. این موضوعی است که خود نیز پیشاپیش در مقدمه‌ی کتاب بدان اشاره کرده‌ام. شرح چند و چون آن به تفصیل می‌کشد ولی هرچه هست موضوعی نیست که به جرم آن کسی را بردار کنند یا زنده در آتش اندازند مگر این که گرداننده گان محکمه‌ی انکیزیسیون را بهانه‌ی دندان‌گیرتر از آن فراچنگ نیامده باشد.

و اما مسأله ترتیب و توالی ابیات.

من در مقدمه‌ی حافظ شیراز با آوردن یکی دو جدول به عنوان نمونه، نشان داده‌ام که به ندرت چند غزل حافظ را می‌توان یافت که در نسخه‌های مختلف ترتیب و توالی یکسانی داشته باشد.

تعداد چنین غزل‌هایی بسیار کم است. و آن گاه به زبان فارسی فصیح نوشته‌ام که اما اگر باز هم کسانی هستند که توالی ابیات را نمی‌پذیرند و به استدلال من مجاب نمی‌شوند، دست کم لابد این نکته را قبول می‌کنند که کار من لطمه‌یی به استقلال ابیات وارد نیاورده است. لیکن از آنجایی که سخن بی‌اساس و یاوه دلیل نمی‌خواهد، یکی از علمای محقق مدعی شده‌است که من « ترتیب ابیات غزل‌ها » را به هم ریخته‌ام! ( می‌گفت نر است، می‌فرمود بدوش! )

اگر از این حضرت سوال شود که جناب‌شان کدام نسخه‌ی حافظ را اساس قرار داده‌اند، و آشفته کاری مرا نسبت به کدام نسخه صحیح کرده چه پاسخی از آستین مرقع بیرون خواهند کشید، اما جواب او هرچه باشد یک نکته مسلم است و آن این است که اصولاً در این مقام عنوان‌کننده موضوع من هستم، و آن که باید ابتدا دلیل مدعای خود را ارائه دهد من‌ام. بوالفضولی که آقا به منبر نرفته شیون کرده است هنوز نمی‌داند من در کدام موضع ایستاده‌ام و از کدام زاویه در حافظ نگاه می‌کنم، چرا که یادداشت‌های من هنوز به چاپ نرسیده است.

انگار این آقایان علما به علم غیب نیز آراسته‌اند. در گزارش آیندگان

آمده بود که دیگری از حضرات اعتراف می‌کرد کتاب مرا به مشاهده‌ی نخستین صفحه برهم نهاده به دور افکنده است؛ و آنگاه جناب مستطاب (که لابد بیش از دیگران مدعی هستند کتاب را خوانده‌اند به مخالفت با آن غوغا می‌کرده) ضمن افاضات خود فرموده است «حافظ را مسخره کرده‌اند!» - راستش را خواسته باشید، آدم بدبختی که آقایان علما از حافظ نقش کرده‌اند برای مسخره بودن نیازی به تلاش دیگران ندارد. ندیدید که در همان «محفل آکادمیک» چه طور به جست‌وجوی نام حقیقی پیر و مرادش نیش قبر می‌کردند؟ ...

□

می‌بخشید که از مسیر یادداشت خود منحرف شدم. می‌خواستم نشان بدهم که آن چه مورد حمله قرار داشته من بوده‌ام و نه کتاب حافظ شیراز، و به نکته دوم کار خود - موضوع ترتیب ابیات - رسیده‌بودم.

اجازه بدهید عرض کنم از میان نسخه‌هایی که متأسفانه تا پیش از انتشار حافظ شیراز به دست‌نیآورده‌بودم و دوستان بسیار با محبتی آن نسخه‌ها را پس از انتشار کتاب در اختیار من گذاشتند یکی نسخه‌ی شادروان پژمان بختیاری است که نخست دوست من و نده‌ور آن را از کسی برای من به امانت گرفت و چندی بعد در حراج کتابخانه‌ی شخصی، به همت حضرت هوشنگ کشاورز مجلدی از آن نصیب شد.

من شادروان پژمان را در موارد بسیار با خود هم‌نظر و هم‌صدا یافتم و بی‌گمان از راهنمایی‌های او بهره بسیار خواهم گرفت. اما جالب‌ترین نکته‌یی که در کتاب او یافتم موضوعی است که بگذارید عیناً از مقدمه‌ی آن نقل کنم: «... تصرفی نیز در این کتاب کرده‌ام. یعنی اشعار غالب غزلیات را به نحوی ترتیب داده‌ام که از حیث مطلب تا حدی مرتبط بوده و بشود برای بیش‌تر آن‌ها نام و عنوانی انتخاب کرد و دستاویز بنده در این جسارت آن بود که نساخ دیگر نیز به تغییر مکان اشعار مبادرت ورزیده و کم‌تر غزلی را از این نقل و تحویل مصون گذارده‌بودند...»

من با موضوع انتخاب عنوان (که اگر طفلکی پژمان فقط سخنش را به میان آورده جناب نیساری انجامش داده است) کاری ندارم و منظورم صرفاً این است که نشان بدهم توجه به بی‌ترتیبی ابیات و کوشش در جهت به‌قرار آوردن آن‌ها نه چنان بدعت خوف‌انگیزی است که تنها از جایی بالفطره‌یی به ظهور تواند رسید. چهل سال پیش، پژمان بختیاری نیز به چنین تجربه‌یی برخاسته و آدم‌های باسواد و بی‌عقده‌یی چون بهار و فروزانفر و قزوینی و دهخدا سر او را لب باغچه نبریده‌اند!

در این باب نیز، برخلاف نظر آن حضرت که فرموده‌اند «شاعری کار دیگری است و تحقیق کار دیگری» (یا چیزی از این قبیل) باید بگویم درست این مورد خاص کاری است که تنها از شاعری ساخته‌است نه از محققانی از آن دست که می‌شناسیم و کارشان از چرتکه انداختن و برشمردن تعداد واژه‌ی حلوا در دیوان میرقنبر منجلابی بر نمی‌گذرد.

و اما پردازیم به پیراهن عثمانی که آقایان علما توک چوب کرده‌اند؛ و به عبارت دیگر موضوعی که به آن «تغییر کلمات» نام نهاده‌اند: از خصوصیات این قشر علما یکی آن است که چون به لاله‌ی دست یافتند دیگر برای شنیدن الاالله‌اش آماده‌گی نشان نمی‌دهند و فرصت تکفیر را معمولاً مگر به ضرب تبر و قطع دست از چنگک شان بیرون توان کشید. با این همه بگذارید یکسره آب پاکی را روی دست آقایان بریزم و خیال خود و ایشان را راحت کنم:

آن‌چه به «تغییر کلمات» تعبیر کرده‌اند — گرچه ابتدا از زبان خود من نقل شده — در واقع کلماتی بوده‌است که من انتخاب آن‌ها را به جای کلماتی دیگر «پیشنهاد» کرده‌بودم. کاری که البته به دلایل متعدد متکی بوده‌است. خوشبختانه تاکنون همه آن کلمات، یکی یکی، به همت دوستان و علاقمندان بی‌غرض، این جا و آن جا در نسخه‌های مختلفی از دیوان حافظ پیدا شده‌است. بدین ترتیب در حال حاضر نه فقط کسی نمی‌تواند مدعی شود که من «به میل و سلیقه‌ی خود» (این تعبیر علما است و منظورشان صرفاً میل و



سلیقه‌ی فاقد پشتوانه منطقی است البته!) در حافظ و دست برده‌ام «، بل که اکنون من هستم که می‌توانم آن دیوان را بر دهان بهانه‌جویان بکوبم و نشان - شان بدهم که حقانیت کسی در کاری که می‌کند تا چه پایه می‌تواند بود. نخستین کلمه از این دست، انتخاب تنگ بود به جای خوش، در این بیت:

هم از نسیم روی تو روزی گشایشی یابد  
چو غنچه هر که دل خوش در هوای تو بست

که تاکنون در نسخه‌ی خطی و دیوانی چاپی تأیید شده است. دیگر انتخاب عارف است به جای صوفی (در صوفی از پرتو می‌راز معانی دانست) به همین نسخه‌ی پژمان تأییدش کرده است. دیگر صوفی به جای سافی (در ساقی یا که شد قدح لاله پر ز می) که آقای قریب در نسخه‌ی تازه چاپی از حافظ شهادت داده است که در پاره‌ی نسخ صوفی دیده است. و کلمات دیگری که در یادداشت‌ها به موقع خود عرضه خواهد شد.

□

ملاحظه می‌فرمایید که پایه حمام و جنجال معروفش بر آب است. هیچ یک از آن چه من کرده‌ام بهانه‌ی عقل‌پسندی نبوده است برای آن که چوب تکفیر بردارند و مرا مهدورالدم بشمرند، حتا اگر من در سراسر کار خود اشتباه کرده باشم. کیت که از اشتباه مصون باشد؟

نحوه‌ی ارائه‌ی جنجالی مطلب نیز موضوع دیگری است:

اگر یکی معتقد باشد که محراب کلمه فارسی است و بهتر است به صورت اصلی خود نوشته شود، و لو فرض که به خطا هم رفته باشد (و من خود اندک اندک به این نکته مجاب شده‌ام)، و آنگاه نوشته‌ی او را بدین جهت به داشتن اغلاط املائی « متهم کنیم چه هستیم؟ ناصحی مشفق یا بهانه‌جویی بدعقوب؟ متفقدی شریفیم یا آب‌زیرکاهی عنیف؟

عبارتی چون «از ره مرو به عشوه‌ی دنیا» به فرض که «از ره برو»

چاپ شده باشد، اگر شعور انسان قد بدهد که آن را به عنوان غلط چاپی دریابد، آیا شرافت انسانی او نباید اقتضا کند که آن را چون پیرهن عثمان به چوب برنکشد؟ به این جهات و به جهات بسیار دیگر است که من دندان زرد و چرکین غرض را در پس آن نیش خند دیده‌ام.

□

در متن گزارش آمده بود که یکی از «اساتید» گله فرموده است که «کاری غیر آکادمیک را نمی‌بایست در آن محفل آکادمیک مطرح کرده باشند!» — قربان دهن استاد! کار من نه فقط آکادمیک نیست، در حد خود ناقص و ناتمام نیز هست. اما جل الخالق از مفهوم آکادمی! نمردیم و به این معنی شریف نیز راه بردیم هرچند که آکادمی، تا کمال مطلق فقط جنبه‌ی حضور آن یکی محقق را پشت میز خطابه کم داشت. <

[۵] فرهنگ عوام، زاده‌ی نیاز است نه تکلف

(فاطمه خوشه‌گیر، اطلاعات، ۲۵ / ۷ / ۲۵۳۵ - ۱۳۵۵. گفت‌وگو با احمد شاملو درباره‌ی مجموعه‌ی فرهنگ عامه)

۸۴. احمد شاملو شاعر معروف معاصر، اخیراً بر انبوه کتاب‌های شعر، قصه، ترجمه و تحقیق خود «مجموعه‌ی فرهنگ عامه» را نیز افزوده است که جلد اول آن اخیراً به چاپ سپرده شده است. ...

این مجموعه در واقع دائرةالمعارفی است که مرجع و مأخذی معتبر برای تمام کسانی خواهد بود که در زمینه ادب و دانش و زنده‌گی عوام پژوهش و کنکاش می‌کنند.

با احمد شاملو دفتر کارش در دانشگاه بوعلی درباره‌ی این مجموعه‌ی تازه به گفت‌وگو می‌نشینیم، نخستین پرسش من، درباره مشخصات و ویژه‌گی‌های این مجموعه است، از او درباره انگیزه‌ی پژوهش، منابع اثرش، قلمرو مطالعه و همکاران او می‌پرسم.

> کار تازه‌ی من چنان که از نامش پیداست یک مجموعه‌ی فرهنگ عوام

است. چندین سال پیش من به گردآوری واژه‌هایی که در فرهنگ رسمی نبود، علاقه‌مند شدم. پس از مدتی، دریافتم که کار گردآوری این واژه‌ها و اصطلاحات بجایی نخواهد رسید، چرا که در موارد بسیاری، ریشه‌ی یک لغت یا اصطلاح را بایستی در یک بازی یا اعتقاد عامیانه جستجو کرد، مثلاً اصطلاحی داریم فلانی: «از یک غوره سردیش می‌کند و از یک مویز گرمی» بدون آگاهی به طب قدیم یا طب خانه‌گی نمی‌توان به معنای این ضرب‌المثل پی برد. به یاد داشته باشیم که قدما خوراکی‌ها را به دو دسته سرد و گرم تقسیم می‌کردند. وقتی که به ریشه‌ی این اصطلاح پی بردیم آن‌گاه می‌توانیم به معنای اصلیش که اشاره به «نازک نارنجی و زودرنج بودن» کسی می‌کند پی ببریم. اصطلاح دیگری داریم که فلانی «بُز آورد» یا «بُطر آورد» که اولی «بز» اصطلاح قاپ بازی است و دومی «بطر» مربوط به بازی گنجفه. «بطر آوردن» که ظاهراً بدیاری معنی می‌دهد در اصل با توجه به شرایط بازی اشاره به موقعیتی است که کسی در بازی مسئول بدیاری و شکستش نیست و ورقی که به دستش داده‌اند یا قاپ که چرخیده، به ضررش تمام شده است.

پاره‌یی از کلمات ریشه‌های تاریخی دارند، متهی گرفتار تحریف و تصحیف شده‌اند مثلاً «آرنثوت» که مترادف «لندهور» است - به کسی می‌گویند که رفتار و اخلاق و ظاهر نتراشیده و نخراشیده دارد، این یک واژه‌ی تاریخی است و از «آرناوود» بمعنی اهل آلبانی می‌آید. این کلمه با قشون عثمانی طی جنگ‌های عثمانیان با صفویه وارد ایران شد، در آن هنگام آلبانی یکی از مستعمرات عثمانی بود و فوجی در قشون عثمانی داشت. آن‌ها مردمی کوه‌نشین، خشن و بیرحم بودند و هرازگاه به یکی از دهات و شهرهای ما حمله می‌کردند و از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کردند. یا مثلاً اصطلاح «آسه برو آسه بیا» که مربوط به ترانه‌ی یکی از بازی‌های بچه‌گانه است که اگر این بازی را شرح ندهید، پی بردن به اصطلاح مشکل خواهد بود. در حقیقت کلمه، بی‌ریشه و مفهوم خواهد ماند.

باین ترتیب من ناگزیر شدم بازی‌ها، معتقدات مردم در زمینه‌های مختلف طب، نجوم، گاهشماری و ... را گرد آورم و امثال و حکم و داستان‌ها و روایات مربوط به آن‌ها، چیستان‌ها، مثل‌ها، خواب‌گزاری، اوراد، غیره را جمع کنم. در واقع به ریشه‌های مختلف فرهنگ عوام که هر یک می‌توانست موضوع کتابی جداگانه باشد رسیدم. برای نمونه مجموعه‌ی «امثال» و داستان‌های شان یا عقاید عوام درباره طب، نجوم یا بازیها می‌توانست عنوان کتابی مستقل باشد، در نتیجه این مجموعه شکل یک دائرةالمعارف بخود گرفت. تنظیم و تدوین آن سال‌ها وقت مرا بخود اختصاص داد. اگر یاری بی‌دریغ دکتر هرمز میلانیان نبود شاید هنوز کار به جایی نرسیده بود.

که نحوه‌ی تدوین این واژه‌ها چه گونه بود؟

> کلمه «آب» را در نظر بگیرید! که کمابیش ۸۰۰ ماده از این کلمه پدید آمده‌است خواه در حالت ترکیبی یا صور دیگر.

البته این مواد که به آب مربوط می‌شود زیر این کلمه ردیف شدند ابتدا خود کلمه آب، ترکیبات جمله‌یی و شبه جمله‌یی مثل دعا و نفرین بعد ضرب المثل‌ها و تعبيرات مصدری و ترکیبات گوناگون مربوط به این لغت.

ذیل امثال و حکم مربوط به آب، به این ضرب‌المثل برمی‌خوریم که «ریش از مردی آب می‌خورد» البته این آب خوردن به معنای نوشیدن آب نیست بل که مایه رفتن و ریشه در چیزی داشتن است.

همان طور که می‌گویند: «این حرف فلانی از حسادتش آب می‌خورد.» بنابراین باید معنی خاص «آب خوردن» را در این مثل روشن کنیم چون این مصدر مرکب چند معنی دیگر هم دارد یکی از آن‌ها را در این ضرب‌المثل می‌یابیم «مهمانی برایش سی هزار تومان آب خورد» که در این جا معنای دیگری دارد و ناچار باید این گونه مثل‌ها را از جای خود که بخش ضرب‌المثل‌های راجع به آب باشد برداریم و زیر «آب خوردن» ردیف کنیم می‌توانید تصور کنید که انبوهی از ضرب‌المثل‌ها می‌توانند این

حالت را داشته باشند به عبارت دیگر ناچار بودیم مقداری از مواد مختلفی را که به یکی از معانی خاص مشتقات یا مرکبات آب مربوط می‌شد ذیل خود آن مشتق یا مرکب قرار دهیم. ...

همکاران شما در این مهم چه کسانی بودند؟

> جز زخم که با علاقه این فیش‌ها را تایپ و شماره‌گذاری و جابجا کرده و مقدار زیادی از این بار را به دوش گرفته همکاری نداشتم.

البته چاپ این مجموعه، به معنی پایان نیست، بل که دقیقاً بمعنی شروع کار است، بسیاری از دوستان مشتاق پیشنهاد همکاری داده‌اند اما این کمک فقط در صورتی ثمربخش خواهد بود که در سازمانی متمرکز شود تا راه بجایی برسد و نتیجه‌ای بیخشد. یکی از نکات ضعیف این مجموعه عدم توجه مستقیم به فرهنگ حرفه‌ها و پیشه‌ها و سرگرمی‌بی‌چون کفربازی و عشق‌بازی و پرنده‌بازی است.

به عنوان مثال: یک پینه‌دوز دست کم سه تا چهار درفش در اختیار دارد که هر یک بنامی شناخته می‌شود: درفش شمشیری، درفش دم‌پهن، و غیره. در نتیجه مجموعه فیش‌هایی که از دک‌های زیرپله‌ی یک پینه‌دوز می‌توانید فراهم کنید کم‌تر از پنجاه نخواهد بود و تهیه همین فیش‌ها را از یک گاراژ تعمیرات اتومبیل بی‌گمان سر به ۵ هزار می‌زنند. یک بار در روزنامه نوشته بودند وزارت کار ۲۵ هزار کار و پیشه را فهرست کرده‌است، نه پنجاه فیش پینه‌دوز را بگیریم و نه پنج هزار فیش مکانیک را. اگر میانگین صد را به ۲۵ هزار حرفه بدهیم اگر روزی ده فیش با تصویر، طرح و شرح و مطالعاتی که لازم دارد تهیه شود. یک عمر ۸۰۰ ساله می‌خواهد و این کاری نیست که یک نفر راه بجایی برسد. اگر یک یا چند دوست علاقه‌مند به دنبال مقداری از این کارها بروند و فیش تهیه کنند. بهتر خواهد بود، هرچند این کوشش‌ها در حکم خالی کردن یک سطل از آب دریا است. ...

در گردآوری فرهنگ عامه، مسأله‌ی لهجه‌های مختلف را بچه صورت حل کرده‌اید؟  
 > من تنها به فرهنگ عامیانه‌ی تهران نظر داشتم و تهران به سبب مرکزیت و  
 آمد و رفت و اقامت شهرستانی‌ها فرهنگ عوام دیگر نقاط ایران را نیز جذب  
 کرده است. به عنوان مثال: ( باید اسب زردی بیاورند که از دامن زائو جو  
 بخورد ) بی‌شک عقیده‌ی عشایری است که ما در تهران به آن برخوردیم و  
 جزو عقاید تهرانی‌ها درآمده است.

□ راستی من در این امپراتوری غریب چه می‌کردم؟

( احمد شاملو، از یک گفت‌وگو. روزنامه‌ی دستاویز، شماره ۴۵۲، پنجشنبه ۶ / ۸ / ۲۵۳۵ -  
 (۱۳۵۵

۸۵. > امروز ... وسواس خانه پیدا کردم. خانه‌ی من کجا بود؟ یک چاردیواری  
 در بی‌سیم قصر | در تهران |. در طبقه‌ی دوم ساختمانی که که فاصله‌اش تا  
 خورشید هزاران سال نوری است. ولی فاصله‌اش با همسایه‌ی بی که با  
 مزاحمت‌ها و توزدن‌هایش در جست‌وجوی چیزی است که خود نمی‌داند  
 چیست، چند پله بیش تر....

بعد از پانزده شانزده سال شب و روز با هم بودن، و یک لحظه از  
 هم جدا نبودن، این نخستین فراق ما بود....

مرگ حق آدمی است اما غربت حق انسان نیست. ما در دنیایی زنده‌گی  
 می‌کنیم که غربت یک حق مسلم و محتوم شده است.

این درست نیست که بگوییم جهان سه میلیارد جمعیت دارد. درست  
 ترش این است که بگوییم سه میلیارد « غریب » در این دنیا زنده‌گی می‌کند....

من با همه‌ی قبیله خویش، شهر خویش، روزهای کودکی خویش،  
 شعرهای خویش، آیدای خویش، همسایه خویش، در کوچه پسکوچه‌های آن  
 دربه‌درم. من تنها نیستم، غم یک سرزمین دوشادوش من است. غمی که در  
 عشق ریشه دارد. احساس می‌کنم که جز « استخوان » و « صدایی » از من باقی  
 نمانده است...

من «صدایی» بودم که طنین نداشت. صدایی که صدایی نبود. صدایی که از درون من فواره می‌زد اما در همانجا سرنگون می‌شد و نمی‌توانست خود را به هوا پرتاب کند.

... اگر می‌بینی گریه می‌کنم دست خودم نیست، مگر می‌توان زنده‌گی کرد اما گریه نکرد؟ <

.... از خانه جدا افتاده بودم. از مراد خود جدا مانده بودم. مراد من جایی جز وطن من نبود و وطن من، حضور من بی او، چیزی جز حباب نبود. .... خوش‌حالم که برای نفس کشیدن هوا را کشیف نکرده‌ام.

من اگر مقروض کسی باشم آن کس فقط خود من است. من مقروض خویشم. وام‌دار خویشم. این تن، این عمر، این زنده‌گی دردها از دست من کشیده است. ولی بگذار احمد مقروض احمد باشد. بگذار شاملو وام‌دار شاملو باشد. بگذار اگر اندوهی هست، دردی هست، سوگی هست، میان خود و آیدا قسمتش کنم. بگذار احمد برای خوشی‌های احمد گلیم پاره‌ی دیگران را از زیر پای‌شان بیرون نکشد....

من یک بار متولد شده‌ام لیکن هزارها بار مرده‌ام. شعر به من یاری داد تا عذاب‌های این مرگ را کم‌تر حس کنم. شعر تخفیف مرگ‌های من است. ... چه گونه می‌توان شاعر بود اما حقیقی‌ترین حادثه را در متن زنده‌گی تجربه نکرد؟ فکر می‌کنی حقیقی‌تر از مرگ چه حادثه‌یی است؟ وقتی تکلیفت را با مرگ روشن کردی دیگر دروغی برای گفتن نمی‌ماند. من همان گونه زیسته‌ام که سروده‌ام ... اما خوب نباید فراموش کرد که من مثل هر انسانی خصوصیتی دارم. اگر بگویم بیش‌تر دوست دارم لقمه را از پشت گردن در دهان بگذارم تعجب نکن! چیزهای ممتنع و راه‌های بفرنج همیشه مرا وسوسه کرده است. مثلاً روزنامه بسیار بود اما من دوست می‌داشتم حرف‌هایی را در جایی چاپ کنم که به خودم تعلق داشته باشد.

شاید به این علت بود که ده‌ها نشریه و روزنامه‌ی اختصاصی به چاپ رساندم. نوعی تمایل به مالکیت؟ شاید... نمی‌دانم... اصلاً خودم هم نمی‌فهمم

که چرا در بین همه مالکیت‌ها، مالکیت مطبوعاتی را دوست دارم. بله ده‌ها روزنامه چاپ کردم که اگر اسم‌شان را از من بپرسی یا تعدادشان را بخواهی، جواب سراسنی برای‌شان ندارم. مثل پدری بودم که بیست فرزند دارد. حداقل حقی که برای چنین پدری می‌توان قائل شد، حق «اشتباه» در بکار بردن «اسماء» است.

یک وقتی امتیاز روزنامه پنج تومان و دو قران بود. یعنی با دو کیلو راسته یا شاید هم کم‌تر می‌شد به ژورنالیسم معاصر پیوست.

یکبار هم سردبیر روزنامه‌یی شدم که مدیرش وضع مالی محکمی داشت. با این وجود بیش از ماهی هشتاد تومان بمن نمی‌داد. فکر می‌کنید با هشتاد تومان چه می‌شد کرد؟ هیچ فقط می‌شد مثنی خاک خرید و بر سر ریخت. این پول حتا مخارج ایاب و ذهاب مرا تأمین نمی‌کرد. اما خوب اهمیتی نداشت. مهم این نبود که خش‌خش کفش‌های خسته و سوراخت-وقتی از آن سر تهران به این سر تهران پیاده راه می‌افتادی ملال دائم تو باشد-مهم این بود که تو جایی برای سخن گفتن پیدا کرده باشی... و من پیدا کرده بودم. نشریه برای من حکم پاکت نامه‌ام را داشت. نامه را در آن می‌گذاشتم و به آدرس آدم‌های ناشناسی پست می‌کردم. نوع و جنس پاکت برای من اهمیت نداشت. مهم این بود که نامه به نحوی از انحا به دست خواننده برسد. اما خوب این را هم بگویم که نامه‌ی من همیشه هم سالم به مقصد نمی‌رسید و گاه به علل مالی و از این قبیل به محاق تعطیل می‌افتاد. اغلب بعد از چهار پنج شماره و گاه یک دو شماره مثل بارو.

من کم‌تر زنده گئی کرده‌ام. تعریف من از زنده گئی بزرگ‌تر از زنده گئی من بوده است. بزرگ‌تر از واقعیات آن. و به‌راستی بگویم که زنده گئی کردن با این تعریف مشکل‌تر از زنده گئی کردن با خود زنده گئی است....

خط کشی که من داشتم از قواره‌های زنده گئی درازتر بود. کفه‌ی ترازوی من بر ترازوی زنده گئی می‌چربید. آیا من به‌دنبال نوعی مدینه‌ی فاضله بودم؟ شاید... هر بچه‌یی در عالم خود، اشیا و دنیایی خاص خود دارد. این



اشیا منزّه‌تر از اشیاء واقعی است. این دنیا به یک بهشت خیالی شباهت دارد. اما وای از آن روزی که این عالم خیالی، با این جهان واقعی تصادم کند. آن وقت کمر راست کردن از زیر این درد نامنتظر، محال خواهد شد. من وقتی بخود آمدم، با حقارت واقعی تصادف کرده بودم. من حقارت نبودم اما ناگزیر شدم که با آن زنده‌گی کنم. کوچک نبودم اما «کوچکی» سهم من گردید. ...

حالا وضع فرق کرده است. این سال‌های اخیر، سال‌های گستن من از این کابوس بود. حالا نوعی آرامش بر من سایه انداخته است. احساس می‌کنم که دیگر مجبور به تحمل نیستم. احساس می‌کنم که جبر تحمل را شکسته‌ام. کلید زنده‌گی من در جیب کسی نیست. این کلید در مشت‌های خود من است. من که یک عمر مجبور به تحمل زنده‌گی بودم، حالا زنده‌گی را متقاعد کرده‌ام که مرا تحمل کند. یک عمر زنده‌گی مرا دشنام داد. حالا نوبت من است که به زنده‌گی دشنام بدهم. ...

اواخر پاییز بود ... باز ابلاغ جدیدی رسید. و پدر رفت. در راستای خیابان، آدم‌ها مثل اشباح از کنارم می‌گذشتند. آسمان کج خلقی می‌کرد. چند درشکه آن‌جا کنار خیابان ایستاده بودند. مسافری نبود. هوا داشت سرد می‌شد، و بخار بینی اسب‌ها را کم و بیش می‌شد دید. سرما توی پالتوی سربازی سر می‌کشید، و از لای یقه‌ی پیراهن ارمک، به سینه‌ام چنگ می‌انداخت، دل توی دلم نبود. چند مرد ولایتی، توی باغچه کنار هم نشسته بودند. این‌ور و آن‌ورم را نگاه کردم مطمئن شدم که کسی مرا نمی‌بیند، پالتو را درآوردم و بسوی آن‌ها رفتم. باران نم‌نمک شروع به باریدن کرده بود. سلام کردم و پالتو را جلوشان گرفتم. می‌خواستم بگویم «فروشی است» اما، زبان در دهانم نمی‌چرخید. دستپاچه شده بودم. یکی از آن‌ها بدادم رسید و گفت به چند می‌دهی؟ نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. جواب خودش آمد، بی آن که من بخواهم: قابلی ندارد، هرچقدر دلتان می‌خواهد بدهید.

ولایتی‌ها، پالتو را خوب برانداز کردند ... پالتو نیم‌داری بود. آستر

نداشت، اما رویهم سالم بود. یک اسکناس و مقداری پول خرد به دستم دادند. جرأت نکردم آنها را بشمارم، فقط گفتم خدا برکت بدهد. بعد یک تکه نان سربازی، تعارفم کردند. گرفتم و با عجله بطرف گاراژ راه افتادم. سرایدار گاراژ گفت، برو اول جاده متظر بایست، شاید ماشینی گیرت بیاید. یک ساعت درست می‌دویدم. نفسم بند آمده بود. باران همه جا را خیس کرده بود خیابان‌ها تاریک بود. تنم مثل بید می‌لرزید. ارمک به تنم چسبیده بود. آب از سر و رویم می‌چکید. باران تمامی نداشت. کنار جاده ایستادم. ترس ورم داشته بود. جز سیاهی، چیزی بچشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چند ساعت، چیزی بچشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چند ساعت، همین طور گذشت، ولی هرچه بود طولانی بود. بالاخره، صدای خرناهی یک ماشین در دل تاریکی و بیابان پیچید، یک کامیون بود. ایستاد و مرا سوار کرد. دو روز بعد، به مقصد رسیدم، آدرس خانه پدر را از این و آن پرسیدم. یک بالاخانه بود، که یک سایه نمناک درون آن سنگینی می‌کرد. پدر گوشه اطاق، توی پوستین چرک خود کز کرده بود. به یک لحاف کهنه می‌مانست. ارتعاش دست‌های نجفش محسوس بود. وقتی مرا دید، خود را جمع و جور کرد، نمی‌خواست او را در آن حالت بینم. سعی کرد مثل یک مرد نظامی جلوه کند. سینه‌اش را جلو داد. پاهایش را زیر بدنش جمع کرد و گردنش را بالا کشید. مثل هنرپیشه‌ی پیری شده بود که اواخر عمر بازم بخواند نقش «سزار» را بازی کند.

پدر هیچ وقت نفهمید یا نخواست بفهمد که او هنرپیشه‌ی بدی است. همیشه فکر می‌کرد این زنده‌گی دقیقاً همان است که سرنوشت مقدر کرده است. او به توپچی‌هایی شباهت داشت، که به جای گلوله خود را درون توپ می‌گذارند. و فیله را آتش می‌زنند.

وقتی دید کوشش‌اش بی‌ثمر است، دوباره به حالت اول درآمد. بلند شد و کرسی را روبراه کرد و یک لحاف چسکی بی‌ملافه را روی آن انداخت و هر دو زیر آن فرو رفتیم. بیرون فقط صدای پای سربازهای گشتی می‌آمد. لامپای روی کرسی، اندوه سنگینی را که بر دل داشت، افشا می‌کرد. سیگاری

آتش زد و بعد لامپا را خاموش کرد. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. نیمه‌های شب بود که دست لرزانش را روی دستم سرانید. این اولین بار بود که دست مرا نوازش می‌کرد. با این که در تاریکی چیزی نمی‌دیدم، اما مطمئن بودم که گریه می‌کند. هق‌هق‌اش را نمی‌شنیدم ولی حس می‌کردم. باز هم سیگاری آتش زد، و بعد از پک محکمی، گفت:

- غصه‌ی این مردم دارد آبم می‌کند... و بعد خوابید. صدای خروس‌ها دیگر به گوش نمی‌آمد. آفتاب از لای دریچه سرک می‌کشید. پوستین پدر را بر دوش انداختم، و قدری توی کوچه‌ها قدم زدم. وقتی به آن بالاخانه برگشتم از خواب بیدار شده بود. گفتم امروز عصر خواهم رفت. گفت برو پسر. من هم تا چند روز دیگر خواهم آمد. یک هفته بعد از برگشتن من بود که سر و کله‌اش پیدا شد. مادر گفت باز نشسته‌اش کرده‌اند.

مردهای فامیل گفتند: ای بابا از اولش هم پخمه بود. سر هیچ مأموریت نان و آبداری نتوانست حتا دو روز هم دوام بیاورد.

مردم سنگدلانه قضاوت می‌کنند. آقای که نمی‌دانم کیست، ولی مثل این که اسمش فرزانه یا فروزان یا چیزی شبیه این است، اخیراً اظهار لحنیه کرده بود که شاملو دست از کار شسته است. در حالی که می‌بینی که این طور نیست. فقط حجم شش جلد از دائرةالمعارف شصت جلدی «فرهنگ عامیانه» است. سی سال از عمر خود را وقف آن کرده‌ام. مترش کن! بیا این خط کش را بگیر و قطرش را اندازه بگیر!... می‌بینی هفده سانتیمتر است!

اگر بتوان «سعادت» را اندازه‌گیری کرد بگذار بگویم که من هفده سانتیمتر سعادت مند و راضی‌ام. این قامت هفده سانتی متری را با هیچ چیز معاوضه نمی‌کنم.

می‌دانم که در برابر قد و قواره‌ی دردهای من، هیأتی حقیر و کوچک دارد. اما عظمتی در آن نهفته است که هر عامل عظیمی را خرد و کوچک جلوه می‌دهد.

من قیمت زنده‌گی را می‌دانم، ارزش حوادث را می‌شناسم. قدر آدم‌ها

را می‌دانم. نرخ تاریخ را محاسبه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که این ارزش‌ها فراتر از تصور ما نیست. مشکل انسان امروز این است که همه چیزها را با «دلار» محاسبه می‌کند، درحالی‌که گاه می‌توان با یک خط کش ۲ ریالی طول حوادث و عمق اندیشه‌ها و درازا و پهنای زنده‌گی را متراژ کرد. پس محاسبه «سعادت» و محاسبه «ابتدال» و محاسبه «زنده‌گی» چندان مشکل نیست. محاسبه آدم‌ها هم همین طور، محاسبه تو و آیدا هم همین طور...  
 من اگر کارم را کنار گذاشته باشم بهتر است هرچه زودتر کفتم کنید.  
 کار من شعر من است. شعر حقیقت نیست اما می‌تواند در خدمت حقیقت باشد.  
 انسان—این مجموعه پای‌مال‌شده را—ستایش کند. ماهیت آدمی را سجده کند  
 عشق را گردن‌نهد و فرمان او را بپذیرد.

آیا انتظاری تا این حد بزرگ، توقعی محال است؟ البته که نه. شعر یک آرمان است. آرمان نمی‌تواند حقیر باشد.

تو فکر می‌کنی ما کیستیم؟ ما در این دنیا که مثل سوزن در زمان لایتناهی گم‌و‌گور شده‌است چه هیأتی داریم؟ این «توقعات بزرگ» است، که انسان را بزرگ جلوه می‌دهد و گرنه انسان ابتدابه‌ساکن، هیچ چیزی نیست. شعر هم از آن عواملی است که به انسان عظمت داده‌است. این جغرافی که اسمش ایران است، بیش‌ترین تکیه را بر شعر داشته‌است. ما فیلسوف نداشته‌ایم. مورخ نداشته‌ایم، نقاش نداشته‌ایم، مجسمه‌ساز نداشته‌ایم، جامعه‌شناس نداشته‌ایم. اگر هم داشته‌ایم چندان اثرگذار نبوده‌اند، این شعر بوده‌است که به قول تو جور همه این «نداشته‌ها» را کشیده‌است. ...

نیمایی دیگر

«کلمه» در شعر، مدینه‌یی است که نظام تاریخ در آن مشهود است. حرفه‌ی من زیستن در این مدینه است. من این مدینه را دوست دارم. از رصدخانه‌ی آن می‌توانم نگاهی متفاوت به جهان داشته‌باشم. جریان طبیعت را در آن بینم. قوس و قزح عشق را نظاره کنم. رفت و آمدهای آدمی در کوچه‌های جهان را نظراندازی کنم. طلوع و غروب «انسان» را نگران باشم.

من این حرفه را از نیما نیاموخته‌ام. اما نیما به من کمک کرد تا به این مدینه مهاجرت کنم. با این وصف من هم چون شما معتقدم که «نیما» در پشت سر ما است و روبه‌روی ما نیست. من معتقدم که باید منتظر نیمای دیگری بود. می‌دانیم که نیماها در طول ظهور می‌کنند نه در عرض. اگر ما منتظر ظهور یک نیمای دیگر نباشیم امید از تحول فرهنگ و ادب را از دست داده‌ایم. پس باید چارچشمی متوجه «طول» بود. با این وجود نباید فراموش کرد که حرمت کلام نیما برای آینده نیز محفوظ است. این اعتقاد من است و این اعتقاد از همان روز اولی که او را دیدم تا امروز که کنار تو نشسته‌ام در من وجود داشته‌است.... <

□ شاملو دو میلیون تومان غرامت می‌خواهد

(احمد شاملو، اطلاعات، دوشنبه ۱۵ آذرماه ۲۵۳۵ / ۱۳۵۵، شماره‌ی ۱۵۱۸)

۸۶. > آقای سردبیر عزیز

من با این نامه در حقیقت دارم دست به دامن شما می‌شوم! گروهی از دوستان به عنوان ارائه‌ی طریق گفتند بهتر است در موردی که عرض خواهم کرد اعلام جرم کنم، متها راستش را خواسته باشید، اولاً درست نمی‌دانم چه جوری باید اعلام جرم کرد، و در ثانی، اصولاً من به قضاوت عادلانه‌ی خانمی که با چشم‌های بسته چیزها را وزن می‌کند و برای تشخیص خوب و بد ترازو به کار می‌برد، و از این‌ها وحشتناک‌تر به‌عنوان پارسنگ ترازوی به آن کوچولویی شمشیری به آن گندگی دارد یک خرده بااحتیاط نگاه می‌کنم. به خصوص که چند بار هم صابون بسیار بدبویش به جامه‌ام خورده‌است: یک بار، روز پنجشنبه‌ی در سال چهل، بر سر یک اختلاف خانه‌گی، باز پرس عادل «که از بدبختی من زبانش جور خنده‌داری می‌گرفت و کاملاً آشکار بود که مثل ضحاک ماردوش صبح به صبح پی یکی می‌گردد تا دق دلی زبان بدرکابش را سر او خالی کند» صاف و پوست‌کنده تو روی من درآمد که به وکیل طرف— که با او دوست است— قول داده مرا چند

روزی بیاندازد زندان تا بفهمم یک من ماست چند روز زندان دارد او پیش از آن که من از حیرت گرفتار شدن در دادگاه بلخ بیرون بیایم و به راستی باور کنم که به گوش خودم دارم این مزخرفاتی را که باز پرس الکن با هزار جان‌کندن بلغور می‌کند می‌شنوم، پاسبان را صدا کرد و مفت و مسلم مرا فرستاد آن زیر و خودش تشریف برد به خانه، و کس و کار من که با وجه ضمان رسیدند معلوم شد حضرت چنان به قول شرفش پابند بوده که پرونده را هم با خودش برده است تا من دستم از همه جا کوتاه بماند، و خلاصه من بیچاره تا ظهر شنبه آن تو ماندم!

طبیعی است که ظاهراً من می‌توانستم از این باز پرس رفیق‌باز شکایت کنم، نه؟ اما به کجا؟ کی او را می‌گذاشت طرف مرا بگیرد؟ و به فرض حاکم شدن من در این دعوا، کی ضمانت می‌کرد که یک جای دیگر، یک وقت دیگر، کفاره‌ی آن را با ربحش پس ندهم؟

اجازه بدهید یک مورد دیگرش را هم به عنوان نمونه عرض کنم و بعد بروم سر مطلب: چیزی از کسی خریده بودم که قرار بود بهایش را به اقساط بپردازم، ماهی صد و هشتاد تومن، و فروشنده به عنوان تضمین هم چکی از من گرفته بود، بدون تاریخ و در وجه حامل.

یک شب مثل جانی‌ها دستگیرم کردند بردند به کلانتری دو، تا صبح نگه‌م داشتند، و علی‌الطالع تحویل عدالت‌م دادند. گفتم چه خبر شده؟ - گفتند غیباً به شش ماه زندان محکوم شده‌ام!

واویلا! - پرسیدم آخر به چه جرمی؟ - گفتند چک بی‌محل داده‌ای... - گفتم به کی مثلاً؟ - گفتند به آقای به نام ایکس... - گفتم خدا شاهد است اسمش را هم دفعه اول است می‌شنوم. گفتند یک شاهد کافی نیست.

سرتان را درد نیاورم: به پادرمیانی جناب دکتر وثوقی مهلتی گرفتم، شماره‌ی چک را یادداشت کردم، همراه پاسبانی به خانه رفتم و تطبیق کردم معلوم شد همان چک ضمانتی اقساط ماهیانه است که فقط یک قسط دیگر باقی داشت و دو هفته هم به پرداخت مانده بود! تلفن کردم به طرف، که مرد

حسابی، معنی این کار چیست؟ گفت جریان‌ی دارد که باید حضوراً تعریف کنم. و قرار گذاشتیم تا نیم ساعت دیگر در محضر قاضی یکدیگر را ببینیم. آمد و با یک دنیا عذرخواهی که بله، با آن آقای ایکس حرام‌زاده معامله‌ی کرده‌بوده و چون مبلغی کسری داشته چک مرا برای ده روز پیش امانت گذاشته و بعد هم بدعش را پرداخته و چک مرا ازش پس گرفته. آن وقت دست کرد جیبش چک مرا درآورد گذاشت روی میز قاضی، صد و هشتاد تومانی را که از اقساطش باقی مانده بود گرفت و شروع کرد به عذرخواهی از من که «فلانی، باید ببخشی، به خدا وقتی فهمیدم آن فلان فلان شده چک شما را تاریخ گذاشته برده بانک برگشت رویش زده هزار تا فحش به‌اش دادم و از این جور حرف‌ها، و خدا حافظی کرد و رفت. و من خوش خیال در این فکر که الحمدالله هرچه بود گذشت!

به قاضی گفتم مرخصم؟ قضیه که برای‌تان روشن شد، چکی هم که ازش شکایت شده و فتوکپیش ضمیمه پرونده است حالا در اختیار من است. قاضی فرمود این‌ها درست، متها شاکی پرونده آقای ایکس است. او باید بیاید بگوید که از شکایتش صرف‌نظر کرده تا پرونده را ببندیم، و گرنه شش ماه حبس سرکار به قوت خودش باقی است!

گفتم آقای قاضی، شما که اقرار کردید این مرد را الان شنیدید و دیدید که چک من پیش او بود. شما که دیدید من این‌جا گرفتار یک مورد خیانت در امانت شده‌ام. مرد که امروز آمده از من شکایت کرده و فردا رفته همان چک را داده به صاحبش پولش را گرفته. فرض کنیم شما چک وعده‌داری به من داده‌اید. من امروز با فتوکپی چک شما بر علیه‌تان پرونده‌ی درست کنم و به جریان بیندازم و شما فردا بی خیال تشریف بیارید بدهی‌تان را بدهید چک‌تان را بگیرید و بروید. آیا نشان دادن اصل چک، معنی این نیست که پولش را داده‌اید و بدهی ندارید؟ قاضی فرمود در این صورت باید از او شکایت کنید تا به دعواتان رسیده‌گی کند، عجالتاً جز این که آقای ایکس بیاید و اعتراف کند پولش را گرفته هیچ چاره‌ی ندارید.

گفتم دستم به دامن تان آقای قاضی، شاید این مرتیکه رفته باشد سفر و پنج ماه دیگر برگردد؟ شاید این مرتیکه اصلاً همین دیشب به تیر غیب گرفتار شده ترکیده باشد؟

فرمودند همهی این حرف‌ها بی‌موضوع است، بروید طرف را پیدا کنید. متهای کمکی که به خاطر دکتر وثوقی می‌توانم به شما بکنم این است که تا عصر، ساعت هفت، به تان فرصت بدهم، چون من عصرها هم ناچارم این‌جا باشم.

خدا یک در دنیا و صد در آخرت عوضتان بدهد آقای قاضی! خدا بچه‌هاتان را یتیم نکند!

سفارش مرا به پاسبان کرد، تا ساعت پنج و نیم بعدازظهر سگ دو زدیم تا بالاخره توانستیم آقای ایکس را در خانه‌اش گیر بیاوریم. همان شد که فکرش را می‌کردم: با وقاحت تمام تو تخم چشم من نگاه کرد و صاف و پوست‌کنده گفت: چون آقای خوبی هستی و ازت خوشم آمده فقط نصف پول را بده!

گفتم این مزخرفات چیه آقا؟ مگر تو همه طلبت را از آن پدریامری که چک مرا پیش تو امانت گذاشته بود وصول نکردی؟ - خندید و گفت: به! البته که وصول کردم، پس چه؟ خیال کردی کسی می‌تونه پول منو بالا بکشه؟ - گفتم من با اونش کاری ندارم، منظورم این بود که بگویم در این صورت من چرا باید پنج هزار تومن به سرکار بدهم؟ - گفت این را به‌اش میگن باج زرنگی! به پاسبان گفتم این اعتراف حساب نمی‌شود؟ - دوتایی‌شان پکی زدند زیر خنده.

گفتم این اسمش کلاهبرداری نیست؟ آقای ایکس با عصبانیت گفت ما را ببین که در حق چه آدم بی‌چشم‌ورویی می‌خواهیم خوبی کنیم! دارم از خیر پنج هزار تومان می‌گذرم عوض تشکر لیچار بارم می‌کند. بخشکی شانس!... اصلاً میدونی چیه آقا جون؟ با هر ده تومنو می‌سلفی، یا تشیف می‌بری آب خنکا! - در خانه را دق بست و رفت تو.



پاسبانه گفت: واقعاً عجب آدمی هستی‌ها!

گفتم یعنی چه؟ مگر نمی‌بینی پدر سوخته از دیشب تا حالا چه جور منو  
مٹ سگ گرفتار کرده؟ چرا نمی‌خواهی بفهمی این میان حق با کیه؟  
گفت «حق» کدام است آقا جان؟ عجالتاً که حق با اونه. قانون به نفع  
اون رأی داده. حالا تو دلت را خوش کن که حق با توئه. خوب فایده‌اش چیه؟  
حق با تو! تشیف بیر شیش ماه تو زندون بخواب که حق با توئه! دیدم راست  
می‌گویدی. توی ترازوی آن خانمه، حق او به حق من می‌چربد و به هر حال، بهتر  
است پیش از آن که شمشیر عدالت را پارسنگ ترازو کند قال کار را بکنم.  
پاسبان را راضی کردم که میانه را بگیرد و... کوتاه کنم: چک یک‌ماهه تقدیم  
آقای ایکس کردم و خدا پدرش را بیامزد که از پنجاه درصد «حق قانونی»  
خودش چشم پوشید و رضایت داد و شش ماه عمر مرا که می‌رفت یکبار دیگر  
پشت میله‌های «ندامت‌گاه» بنشیند به زن و بچه‌ام بخشید!

از دادگستری که برمی‌گشتیم، پاسبان که دید آن جور خون می‌خورم و  
بغضی که تو گلویم پیچیده به راستی نزدیک است خفه‌ام کند (و البته جز این  
هم نمی‌توانست تصور کند که آنچه مرا به این حال انداخته فقط و فقط «ضرر  
مالی» است) بزرگوارانه دستی به پشتم زد و گفت: «فکرش را نکن بابا،  
خودت را می‌خوری که چه؟ آدم پول را پیدا می‌کنه، پول که آدم را پیدا  
نمی‌کنه. جونت سلومت! اما از من بشنو و موضوع را فراموش کن. می‌دونی؟  
اگه بخوای شیکایتشونو بکنی خودتو خسته کردی. چهار پنج سال باید بدوی  
وکیل بگیری، تازه آخرشم به هیچ جا نمی‌رسی. هیچکی مثل این‌ها راه و چاه  
قانون را بلد نیست!»

□

نمونه‌های بیش‌تری هم می‌توانستم عرض کنم، اما قصدم تنها نشان دادن این  
بود که چرا چشمم از آن بانوی چشم‌بسته ترسیده‌است، و خیال‌گردآوری مواد  
اولیه برای تدوین تاریخچه‌ی عدالت ندارم. لاجرم گمان می‌کنم همین دو  
نمونه کافی باشد و اکنون می‌توانم بروم سر مطلب:

آقای سردبیر، دو ماه پیش‌تر است که شب و روز دارم خودم را می‌خورم. درست مثل همان لحظاتی که در خدمت آقای ایکس از محضر قاضی عدالت برمی‌گشتم و شاید از آن هم بدتر.

دوستان می‌گویند چرا اعلام جرم نمی‌کنم، اما چنان که عرض کردم من از شنیدن این اصطلاحات وحشتناک چندش می‌شود مو بر تنم سیخ می‌ایستد. با وجود این، در این مورد بخصوص، نه می‌خواهم و نه می‌توانم که از حق خودم صرف نظر کنم: هیچی که نباشد تجربه‌ی هست و می‌شود حقوق بشری را دست کم محکی زد. می‌شود برای یک بار هم که شده امتحان کرد و دید که چیزهای بسیار بسیار دهن پرکنی مثل «قانون حمایت از مؤلفان و مترجمان» احتمالاً پشتوانه‌ی از واقعیت هم دارد یا فقط بهانه‌ی شماره گرفتن (۱) از جایی به اسم کتابخانه‌ی ملی است؟

قضیه از این قرار است: دو ماهی پیش از این، یعنی دقیق‌تر بگوییم: روز شنبه ۲۷ شهریور امسال، نزدیک‌های نصف شب دوستی تلفن کرد که در تلویزیون دارند نمایشنامه‌ی را به ترجمه تو نشان می‌دهند، اما بهتر است پیش از تماشا چند تا قرص والیوم هم بیلعی.

کارم را گذاشتم و به شکنجه نشستم. تنها چیزی که می‌توانم بگوییم این است که ابتذال تا به این درجه هرگز برای من قابل تصور نبوده است، گو این که پیش از این هم برنامه‌هایی نظیر «آلیس در سرزمین عجایب» را از همین دستگاه دیده بودم! - پهن شدن روی زمین، آروغ زدن، خرناس کشیدن، و جاهای خالی دیگر را با غشغه و ریه رفتن پرکردن. که یعنی شاید تئاتر مدرن معاصر!

من نمی‌دانم ترتیب پخش برنامه‌های تلویزیونی چه گونه است. یعنی نمی‌دانم آیا انجمنی از افراد مسئول و لابد واجد صلاحیت جمع می‌شوند این والاترین دستاوردهای ذوق و سلیقه‌ی بشری را بررسی می‌کنند و در رد و قبول آن‌ها معیارها و ضوابطی را هم مورد توجه قرار می‌دهند، برنامه‌های اصولی هم در کار هست یا نه؟ اما در هر حال خالی از شکی هم نیستم، چون